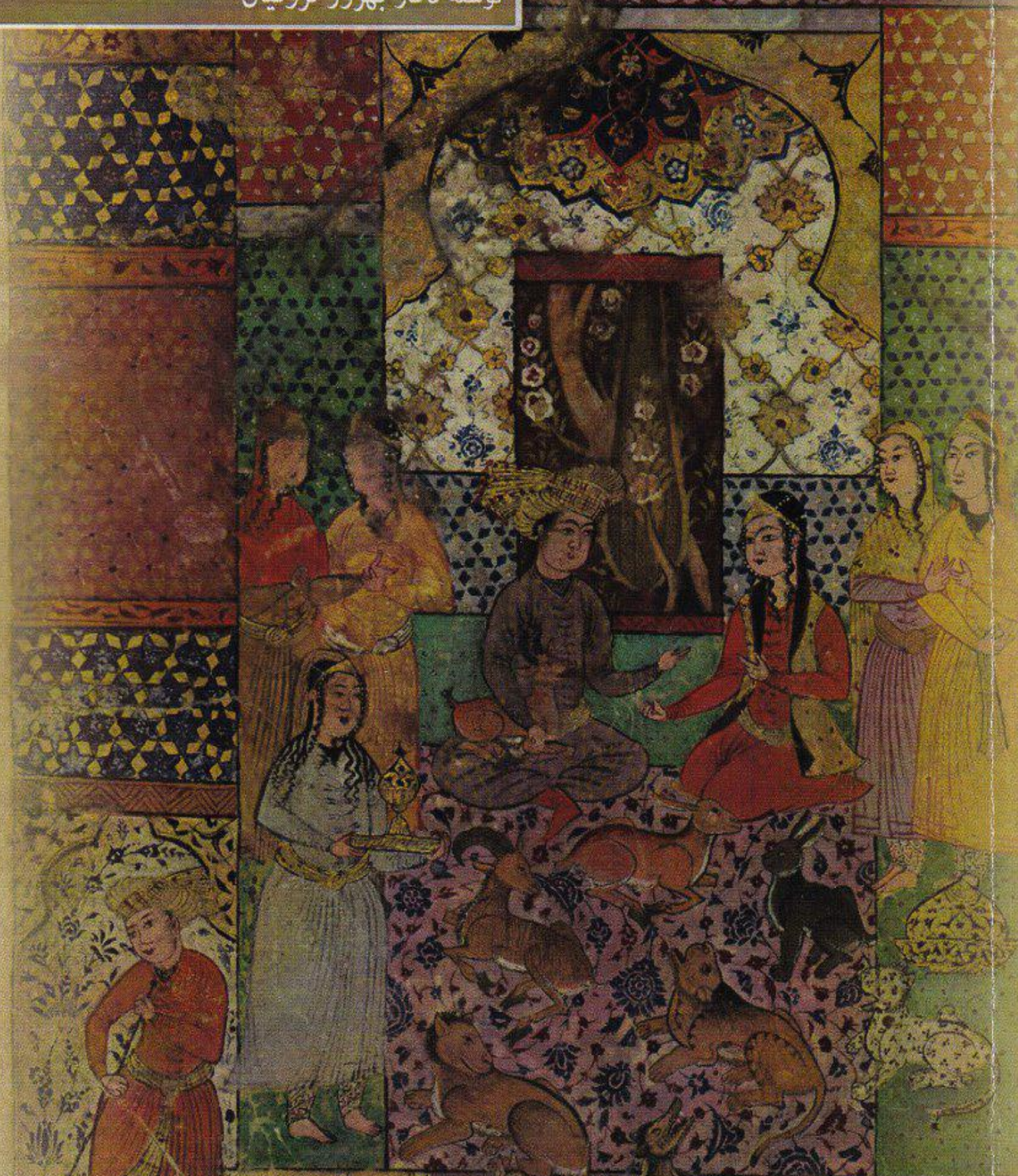


حلی عشق

در مثنوی عارفانه لیلی و مجنون نظامی گنجه‌ای

نوشته دکتر بهروز ثروتیان



مانند خنجر بی شبنام
غوغای از آرزوهای

بسم دو یار و دوست
بسم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه	:	ثروتیان، بهروز، ۱۳۱۶ - ۱۳۹۱.
عنوان قراردادی	:	لیلی و مجنون
عنوان و نام پدیدآور	:	تجلی عشق در مثنوی عارفانه لیلی و مجنون نظامی گنجه‌ای / نوشته بهروز ثروتیان.
مشخصات نشر	:	تهران: نشر تمثال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	:	۱۷۸ ص.
شابک	:	978-600-96801-1-5
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	کتاب حاضر برگزیده و اقتباسی از "لیلی و مجنون" نظامی گنجه‌ای است.
موضوع	:	نظامی، الیاس بن یوسف، 530 ؟ - 614 ق. لیلی و مجنون -- اقتباس‌ها
موضوع	:	Nezami, Elias - ibn - Yusuf . Leili va Majnoon-- Adaptations
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
موضوع	:	شعر فارسی -- قرن ۱۲
موضوع	:	Persian poetry -- 12th century
شناسه افزوده	:	نظامی، الیاس بن یوسف، 530 ؟ - 614 ق. لیلی و مجنون
رده‌بندی کنگره	:	3 1395 ت 9 / PIR 8002
رده‌بندی دیویی	:	8ف3/62
شماره کتابشناسی ملی	:	4562967

تجلی عشق

در مثنوی عارفانه لیلی و مجنون نظامی گنجه‌ای

نوشته

دکتر بهروز ثروتیان



نشر تمثال

تهران - ۱۳۹۵

فهرست مطالب

۷ آغاز سخن
۱۸ سرنوشت مجنون
۲۴ ۱. زیبایی لیلی
۲۶ ۱-۱. دوران نوآموزی
۲۹ ۱-۲. آغاز جوانی
۳۵ ۲. مستی عشق
۳۸ ۳. راز عشق
۴۴ ۴. دیداری از دور
۴۷ ۵. عشق جاودان
۵۳ ۶. حوادث میان پیوندی (اپیزودها)
۵۵ ۱-۶. وصف طبیعت در دو صحنه از زندگی لیلی
۵۹ ۲-۶. ابن سلام شوی بی کام
۶۴ ۳-۶. نقش دو پدر
۷۰ ۴-۶. نوفل
۷۱ ۵-۶. زنجیر پیرزن بر گردن مجنون
۷۳ ۶-۶. زن چیست؟
۷۶ ۷. جهان بینی عاشقانه
۷۶ آهو
۷۷ گوزن
۷۹ زاغ

۸۰	باد
۸۱	۷-۱. ستارگان
۸۹	۸. لیلی در ناله‌های مجنون
۹۶	۹. مجنون و ددگان
۱۰۲	۱۰. پیر پیغام‌گزار
۱۰۷	۱۰-۱. دیدار لیلی با پیر
۱۱۱	۱۰-۲. پیام لیلی
۱۱۳	۱۰-۳. پیام مجنون
۱۱۸	۱۱. دیدار لیلی با مجنون
۱۲۵	۱۲. گیاه‌خواری مجنون و زخم‌بندی مادر
۱۳۰	۱۳. گره‌بند رشته داستان
۱۳۱	۱۳-۱. خواجه نازپرورد
۱۳۴	۱۳-۲. زید نامه‌بر
۱۳۵	۱۴. مجنون کیست و این عشق سی ساله برای چیست؟
۱۴۰	۱۵. راز وصال
۱۴۴	۱۵-۱. شرح راز قصه
۱۵۶	۱۶. خاموشی در وصال
۱۶۴	۱۷. مرگ لیلی
۱۶۷	۱۸. پایان افسانه
۱۶۹	نمایه‌ها
۱۷۰	اشخاص، اقوام، خاندان
۱۷۴	جایها
۱۷۶	کتاب‌ها
۱۷۷	کتابنامه

آغاز سخن

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز

سخنی بسیار کوتاه درباره نظامی گنجهای و آثار وی:

الیاس پسر یوسف متخلص به نظامی شاعر قرن ششم آذربایجان است که در شهر گنجه می زیسته و به گفته خودش شهر بند گنجه بوده است چنان که در آغاز مخزن الاسرار می گوید:

من که در این دایره دهر بند چون گره نقطه شدم شهر بند
دسترس پای گشایم نیست سایه گه فر همایم نیست

یعنی: مرا در شهر گنجه نگه داشته اند و ممنوع الخروج هستم و به هیچ پادشاه و فرمانروایی دسترسی ندارم تا پای مرا از این بند بکشاید و هیچ فر همایی و فرمانروایی نیست که سایه گاه من باشد و به او پناه ببرم.

در پایان همین مثنوی نیز می گوید:

گنجه گره کرده گریبان من بی گرهی گنج عراق آن من

غرض وی از عراق، عراق عجم یا اراک است که مرکز حکومتی آن همدان بوده است و مراد از آن نیز ولایات همدان و یزد و اصفهان ایران است.

نظامی گنجه ای سی سال پس از سرودن مخزن الاسرار در آخرین اثر خود اقبالنامه باز به شهر بند بودن خویش در گنجه اشاره می کند، آنجا که خطاب به حضرت رسول اکرم (ص) و در نعت پیامبر گرامی خدا می گوید:

نظامی که در گنجه شد شهر بند مباد از سلام تو نابهرمند

برای آگاهی بیشتر درباره شرح حال و آثار و افکار نظامی بهتر است به کتاب اندیشه های نظامی گنجه ای (انتشارات آیدین، ۱۳۸۳) و [جادوسخن جهان نظامی (انتشارات معین، ۱۳۹۴)] مراجعه بشود. در این سخن کوتاه

گفتنی است که الیاس در حدود ۵۳۵ هـ ق در شهر گنجه به دنیا آمده و در حدود سال ۶۰۸ هـ ق در همان شهر از دنیا رفته است و این تاریخ‌ها از آثار وی و تاریخ سرودن آن‌ها به دست می‌آید، اگرچه تنها دو کتاب وی به صراحت و بی‌گمان تاریخ تألیف دارد و اختلاف نسخه ندارد و آن این که *لیلی* و *مجنون* را در سال ۵۸۴ هـ ق سروده و گفته است:

تاریخ عیان که داشت با خود هشتاد و چهار بعد پانصد

و هفت‌پیکر را نیز ظاهراً به سال ۵۹۳ هـ ق سروده و آن را به زن کُریه ارسلان پادشاه مراغه پیشکش کرده و گفته است که همسر کُریه ارسلان پنهانی از من خواسته و این مثنوی را سروده‌ام:

چون اشارت رسید پنهانی از سرآپرده سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال‌گشای تا کنم بر در سلیمان جای

این بخش از کتاب هفت‌پیکر مانند همه بیت‌ها و بندهای آن خواندنی است و نظامی کُریه ارسلان را سلیمان و همسر او را بلقیس نامیده است، شاید هم نام این زن با درایت بلقیس بوده است که در پایان دعای شاه می‌گوید:

دولتش صید و صید فربه باد روزش از روز و شب ز شب به باد
باد محجوبه نقاب شیش نور صبح محمدی نسبش
در حفاظ خط سلیمانی عرش بلقیس باد نورانی

زبان مادری نظامی کُردی است چون مادر وی رئیسه کُرد و دایی او خواجه‌عمر، حامی و پناهگاه او بوده که در *لیلی* و *مجنون* و در ساقی‌نامه آن می‌گوید:

گر مادر من رئیسه کُرد مادرصفتانه پیش من مُرد
گر خواجه عمر که خال من بود خالی شدنش وبال من بود

و خود وی از سوی پدر به نظر می‌رسد که دهقانی پارسی‌زاده بوده است که در *بیتی از لیلی* و *مجنون* می‌گوید:

دهقان فصیح پارسی‌زاد از حال عرب چنین کند یاد

نخستین زن و همسر- و در واقع معشوقه‌محبوب وی- «آفاق قیچاقی» است از ترکان قیچاقی، که در شمال دریای خزر و آذربایجان می‌زیسته‌اند و پادشاه شهر دربند آذربایجان به بهای مخزن‌الاسرار برای نظامی فرستاده بوده است و اگر نظامی حکیم، مخزن‌الاسرار را در عرفان و حکمت سروده، پس از ازدواج با این زیباروی ترک‌زبان و به خاطر عشق جاودانی او مثنوی زیبای خسرو و شیرین را سروده است و در این مثنوی اگرچه «شیرین» یک دختر شجاع از ارمنستان است و با همه آزادگی‌ها- و مردانگی‌ها- مظهر یک زن پارسای ایران باستان است. خود نظامی در مرگ شیرین می‌گوید که: تو گویی او آفاق من بود. و آفاق را آنجا معرفی می‌کند که چه شخصیتی داشته و از کجا آمده و پس از یک سال زندگی با نظامی از دنیا رفته و فرزندى به نام محمد که ترک‌زاده است از خود بر جای گذاشته است.

دقت در همین سخنان نشان می‌دهد که نظامی به خلق و خوی و زیبایی این زن ترک، آن‌چنان شیفته بوده است که در همه جای مثنوی خسرو و شیرین زنش آفاق را پیش چشم داشته و زیبایی‌ها و خوی‌های مردانه او را با همه زیبایی‌های زنانه و ترکانه‌اش وصف می‌کرده است. الحق این چند بیت از خودکشی و مرگ شیرین در دخمه خسرو و وصف آفاق قیچاقی خواندنی است و حذف آن از این بحث جایز نیست که نظامی اعتراف می‌کند زندگی خود او به این افسانه شبیه بوده است:

تو کز عبرت بدین افسانه مانی	چه پنداری مگر افسانه خوانی
در این افسانه شرط است اشک راندن	گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
به حکم آن که آن کم زندگانی	چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک‌رو چون بت قیچاق من بود	گمان افتاد خود کآفاق من بود
همایون‌پیکری نغز و خردمند	فرستاده به من دارای دربند
پرندهش درع و از درع آهنین‌تر	قباش از پیرهن تنگ آستین‌تر

سَران را گوش درمالش نهاده
 چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
 مرا در همسری بالش نهاده
 ز تُرکی داده رَختم را به تاراج
 اگر شد ترکم از خرگه نهانی
 خدایا ترک زادم را تو دانی

سی سال بعد از مرگ آفاق، باز در *اقبالنامه* از وی یاد می‌کند که مجال آن سخنان نیست و بسنده است که بگوییم نظامی شاعر و حکیم داستان‌سرا، آذربایجانی است و در آذربایجان زیسته و آثاری به زبان فارسی از خود بر جای گذاشته است که بی‌هیچ تعصبی خاص باید گفت یک روز در همهٔ جهان، این افسانه آوازه خواهد یافت که هنرمند فرزانه‌ای چون نظامی در باغ هنر دنیا بی‌همتا است. هر بیت از آثار نظامی گنج‌های ساعت‌ها خواننده را به خود مشغول می‌دارد که خدایا این هنرمند، این اندیشه و این گونه سخن گفتن را از چه کسی و در کدام دانشگاه آموخته است؟! و سرانجام به همان نکته‌ای پی می‌برد که نظامی خود گفته است: این سخنان را جبرئیل بر صفحهٔ کتاب من رقم می‌زند و این آثار از جنّی قلم نیست که در افسانه‌ها می‌گویند «شاعران را پریان شعر می‌آموزند»:

جبرئیل - نه جنّی قلمم
 کاین فسون را که جنّی آموز است
 بر صحیفه چنین زند رقمم
 جامه نوکن که فصل نوروز است

و از همین بیت معلوم می‌شود که هفت‌پیکر را در نوروز سال ۵۹۳ هـ ق به مراغه فرستاده و صله خواسته است.

حکیم نظامی دو بار از آثار خود نام می‌برد و این بدان سبب بوده است که مثنوی‌های او را به دیگران نسبت ندهند و یا کتابی از کسی دیگر را به نام وی ثبت نکنند، در *شرفنامه* می‌گوید:

نشستم بسی با جهان‌دیدگان
 به چندین سخن‌های زیبا و نغز
 زدم داستانِ پسندیدگان
 که پالودم از چشمهٔ خون و مغز
 چو بازو بود باک شمشیر نیست
 در او نکته‌های نو انداختم
 هنوزم زبان از سخن سیر نیست
 بسی گنج‌های کهن ساختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج	که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم	به شیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم	در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم	سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری	زنم کوس اقبال اسکندری

و اقبالنامه در سال ۶۰۷ هـ ق به پادشاه موصل اهداء شده و ظاهراً شاعر در سال ۶۰۸ هـ ق و در ۸۳ سالگی چشم از جهان بر بسته است. همچنانکه خود می گوید هنوز پس از سرودن پنج گنج در شش دفتر از سخن گفتن سیر نشده است. و این پنج گنج عبارتند از:

۱. مخزن الاسرار

مخزن الاسرار یک مثنوی عارفانه و حکیمانه است که بخش اول آن بیست مقاله است در توحید و نعت و معراج رسول اکرم (ص) و فضیلت سخن و سرانجام چهار بند رازمند در خلوت دل، که شاعر به چهله نشسته و آنچه در عالم ذکر دل دیده به رمز سروده است و بخش دوم این مثنوی زیبا نیز بیست مقاله است در چهل بند که پیش از بخش اول سروده شده است و مقالاتی است در حکمت عملی و هر مقاله ای نیز حکایتی کوتاه در دامن خود دارد. این کتاب را شاعر برای تبلیغ حکمت و فلسفه دین خویش می سروده است و خود گفته است:

هر چه نه از شرع برآرد علم گر منم آن حرف در او کش قلم

۲. خسرو و شیرین

مثنوی زیبای خسرو و شیرین در ظاهر داستانی عاشقانه است که از عشق خسرو پرویز شاهزاده ساسانی و شیرین دوشیزه ای از ارمنستان سخن می گوید و در باطن از اوضاع سیاسی کشور در دوران ساسانیان با همه دادگری ها و عیش و نوش ها و خودکامگی های آنان خبر می دهد و در مناظرات شیرین با خسرو پرویز بر در قصر شیرین به بهترین وجهی این

موضوع را از زبان شیرین بازگو می‌کند. اینجا مجال معرفی این اثر زیبای دل‌انگیز نیست. نظامی خود بهتر از هر کسی این کتاب اکدش (دو رگه) را معرفی می‌کند که ظاهر آن عشقنامه است و باطن آن سیاست و تاریخ، یا داستانی از ایران باستان است با رنگ و بوی خوش ایران اسلامی. و می‌گوید در این زمانه که از هر سوی، کشور و فرهنگ ایرانی در معرض خطر افتاده است من با این اثر خود در صدد نگهداری این زبان و این فرهنگ هستم؛ بسیار غم‌انگیز است که فرصت شرح معانی این ابیات نیست تا گفته شود چگونه شاعر از مدح شاهان رنج می‌برده است ولیکن به خاطر حفظ و نگه داشت این فرهنگ و این زبان، تن به این رنج می‌داده و خود گفته است:

تحمّل بین که بینم هندوی خویش	چوثر کانش جنیبت می‌کشم پیش
گه آن بی‌پرده را موزون کنم ساز	گه این گنجشک را گویم زهی باز!
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم	به هر زیغی جز احسنی نگویم
به گوش‌ی جام تلخی‌ها کنم نوش	به دیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگه دارم به چندین اوستادی	چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی	دهندش روغنی از هر دماغی
گر این جا عنبرین شمعی دهد نور	ز بادِ سردش افشانند کافور
به شکر زهر می‌باید خریدن	پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته دُر	گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پُر
دهان خلق شیرین از زبانم	چو زهر قاتل از تلخی دهانم...
نگاری اکدش است این نقش دمساز	پدر هندو و مادر تُرک طنّاز
مسی‌پوشیده زیر کیمیایی	غلط گفتم که گنجی و ازدهایی
دُری بر فرق دریایی نهاده	چراغی بر چلیپایی نهاده

این رشته سر دراز دارد و امروز پس از نهصد سال وقتی بیت بیت نظامی را می‌خوانیم گویی آنچه را که ما در دل داریم او بر زبان می‌آورد و آن گاه که نگارنده از آخرین کتاب شاعر؛ یعنی *اقبالنامه* و از زبان نظامی نقل می‌کرد که:

هنوزم زبان از سخن سیر نیست چو بازو بود باک شمشیر نیست
 با خود می‌اندیشیدم که واقعاً در آرزو چه قدر باز و افق‌های آن چه اندازه
 دوردست و دراز و بی‌پایان است، نظامی‌گنجه‌ای پس از خلق آن همه آثار،
 سیر نشده است و نگارنده نیز در حالی که با یک رگ قلب زندگی می‌کند و
 به سختی نفس می‌کشد هر روز برای ده‌ها کتاب و نوشته آرزوها دردل دارد و
 طرح می‌ریزد و پس از تألیف دست‌کم هفتاد اثر تحقیقی و چاپ بیش از
 شصت عدد آن، هنوز در تب و تاب آن می‌سوزد که ای کاش کتابی در شرح نکته‌های
 سر بسته آثار نظامی در دوسه هزار صفحه می‌نوشتم و فرصت باقی می‌بود.

عجب گفته است ابو عبدالله رودکی:

زندگانی چه کوتاه و چه دراز	نه به آخر بمُرد باید باز
هم به چنبر گذار خواهد بود	این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی	خواهی اندر امان به نعمت و ناز
خواهی اندک‌تر از جهان بپذیر	خواهی از ری بگیر تا به طراز
این همه باد و، بود تو خواب است	خواب را حکم نی مگر به مجاز
این همه روز مرگ یکسانند	نشناسی ز یک دگرشان باز

(رودکی، آثار منظوم، ص ۶۶)

و در این طوفان بادی نیز که فرهنگ بی‌بند و بار از سوی غرب می‌وزد و
 سیلی بنیان‌کن از هزاران سال پیش این ولایت را گرفته، امروز همه ما را
 درگیر همان مطلب کرده است که نظامی گفته است:

نگه دارم به چندین اوستادی	چراغی را در این طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی	دهندش روغنی از هر دماغی

تکرار لازم نیست و ابیات پایانی خسرو و شیرین نظامی خواندنی و
 ماندنی است و در یک کلام در هنگام خودکشی و مرگ شیرین در دخمه
 خسرو پرویز، وقتی که بزرگان کشور در بیرون دخمه، فریاد و ناله جانسوز
 شیرین را می‌شنوند برای وضع ایران و آذربایجان قرن ششم گفته است:

چو باشد مطربان زنگی و روسی نشاید کرد ازین بهتر عروسی

۳. لیلی و مجنون

اگر نظامی مثنوی خسرو و شیرین را به خاطر زنده کردن تاریخ ایران قبل از اسلام و شرح جوانمردی‌ها و پارسایی‌های زنان ایرانی و مخصوصاً ماندگار کردن زن خود آفاق قیچاقی سروده است، مثنوی لیلی و مجنون را به درخواست اخستان پسر منوچهر شاه سروان سروده ولیکن چون در ریگ‌زار عربستان سخنی برای شرح و گزارش عشق این دو دل‌داده دور افتاده از هم نداشته، با اندیشه‌ای بسیار ژرف در این افسانه عاشقانه دادِ سخن داده و به احتمال زیاد مادر خویش و هزاران زن بزرگوار دیگر را پیش چشم داشته است که فرزندان چون فردوسی و سعدی و نظامی و حافظ در دامن خود پرورش داده‌اند و به یک بار، نوری در دل شاعر درخشیده و به این حقیقت پی برده است که اگر زن در اسلام نمی‌تواند پیغمبر باشد، لیکن می‌تواند در شرایط خاصی به نور ولایت دست یابد. ناگفته نماند که در شاهنامه می‌بینیم که حتی پادشاهی زنان حرف دارد و به آسانی پذیرفته نمی‌شود. شاهان، مردان، مردگان، سنگ، اسب، درخت همه «فر» دارند و زنان ندارند و به گفته این حماسه‌سرا، در پادشاهی پوران دخت و آرم‌دخت:

یکی دختری بود پوران به نام چو زن شاه شد کارها گشت خام

این مطلب در بخش زنان در کتاب بررسی فر در شاهنامه بازگو شده است.^۱ در حال در این دفتر کوچک این حقیقت «نور ولایت» با عنوان «تجلی عشق لیلی و راز آن» مطرح گردیده و بحث درباره مثنوی لیلی و مجنون ضرورتی ندارد.

۴. هفت پیکر

هفت پیکر رمزنامه ایست که شاعر می‌گوید اهل معرفت و عرفان از درون آن، معنی می‌فهمند و اهل صورت از ظاهر آن بهره می‌برند:

۱. ر.ک: بررسی فر در شاهنامه، صص ۱۶۶-۱۵۴

هر چه در نظم او ز نیک و بد است همه رمز و اشارت و خرد است
پیش بیرونیان، برونش نغز وز درونش درونیان را مغز

دربارهٔ این کتاب، پیشاپیش به اختصار اشاره شد و این خود نیک بختی است که دفتری کوچک نیز با عنوان *هفت افسانه خیال انگیز در هفت پیکر* نوشته شده [و چاپ گردیده است]. بحث دربارهٔ این کتاب در این دفتر نمی‌گنجد و بهتر است به کتاب‌های اندیشه‌های نظامی و *جادوسخن جهان نظامی* [مراجعه شود.

۵. اسکندرنامه

اسکندرنامه دو مثنوی بسیار رازناک است. کتابی دربارهٔ آن با عنوان «*سطورهٔ اسکندر*» نوشته شده و آمادهٔ چاپ است.

نظامی خود دربارهٔ این کتاب می‌گوید:

درین گنج‌نامه ز راز جهان کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد به دست طلسم بسی گنج داند شکست
و گر گنج پنهان نیاید پدید شود خرم آخر به زرین کلید

اسکندرنامه دو نواله سخن است در دو دفتر جداگانه که عبارتند از: *شرفنامه* و *اقبالنامه*.

شرفنامه اختصاص دارد به شرح حال اسکندر و جنگ‌ها و پیروزی‌های او که همانند *شاهنامهٔ فردوسی* در بحر متقارب (فعولن فعولن فعولن فعولن) سروده شده است و نظامی گنجه‌ای آن را به اتابک نصره‌الدین ابوبکر پسر محمد جهان پهلوان (فوت ۶۰۷ هـ) اهدا کرده است.

شاعر در این مثنوی با توجه به تاریخ و اساطیر مربوط به اسکندر، به دوگانگی شخصیت اسکندر نیز نظری داشته و در بخش نخستین (*شرفنامه*) شرح حال اسکندر تاریخی را به نظم می‌کشد و او را چون دادگری منجی پیش چشم دارد که برای رهایی خلق‌ها از ستم و بند خودکامگان به پا خاسته و جهانگیر شده است و در بخش دوم؛ یعنی کتاب *اقبالنامه*، اسکندر را

به صورت پیامبری به نظم می‌آورد که با هفت حکیم یونانی به حکمت، نظری دارد و این بار، سفری معنوی را آغاز می‌کند تا به شهر اوتاد (مدینه فاضله نظامی) می‌رسد:

یکی شهر و کشور، یکی کوه و دشت	دو نوبت جهان را جهاندار گشت
همه یک به یک دید و آمد به روم	ازین نوبت آن بود کآباد بوم
روان کرد رایت به خورشید و ماه	دگر نوبت آن شد که بیراه و راه

در همین نوبت است که نظامی مدینه فاضله خود را شرح می‌دهد؛ یعنی آنچه همه فلاسفه شرق و غرب می‌کوشند حکومت‌ها را به سوی آن هدایت بکنند و انسان به جایی برسد که همه در نیکوکاری و معنویت به نهایت برسند و کسی از کسی بیشتر نداشته باشد و فاصله طبقاتی از میان برود و به نظر نظامی گنجه‌ای به جهان برابری و جهان برادری اسلامی - عرفانی نایل شوند و اگرچه جای این سخنان نیست، لیکن به خاطر آن که مردم بدانند نظریه‌های مارکس و انگلس و دیگران در حدود نه قرن پیش در آذربایجان و از اندیشه‌های یک شاعر عارف از مردم گنجه می‌گذشته است که جز شرع اسلام به هیچ حکمت و فلسفه دیگری نمی‌اندیشیده:

وقتی اسکندر به شهر اوتاد می‌رسد و می‌پرسد که شما چه کسانی هستید؟ - می‌گویند:

چنان دان حقیقت که ما این گروه	که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین‌پروریم	سر مویی از راستی نگذیریم
نداریم بر پرده کج بسیج	بجز راست‌بازی ندانیم هیچ
در کج روی بر جهان بسته‌ایم	ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
پذیریم هرچ آن خدایی بود	خصومت خدای آزمایی بود
چو عاجز بود یار یاری کنیم	چو سختی رسد بردباری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد	وز آن رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسه خویش کام	به سرمایه خود گنیمش تمام

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش	همه راست‌قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران	نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس	نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
نداریم در خانه‌ها قفل و بند	نگهبان نه با گاو و با گوسفند...
سکندر چو دید آن چنان رسم و راه	فروماند سرگشته بر جایگاه
به دل گفت ازین رازهای شگفت	اگر زیرکی پسند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن	به هر صیدگه دامی انداختن...
چو دید آن چنان دین و دین‌پروری	نکرد از بنه یاد پیغمبری

نظامی شرفنامه رادر برابر شاهنامه قرار داده است و این بحثی درازدارد که در کتاب «اسطورهٔ اسکندر» یک به یک گفته شده است. همین اندک مایه سخن دربارهٔ نظامی گنجه‌ای و آثار وی در پیشانی این دفتر کوچک بسنده به نظر می‌آید. برای راهنمایی خوانندگان محترم این دفتر، لازم به یادآوری است که ابیات ارائه شده در این اثر از متن مصحح لیلی و مجنون، انتشارات امیرکبیر بوده که عدد سمت راست بیانگر شمارهٔ ابیات و عدد سمت چپ نشانگر شمارهٔ بند است (شمارهٔ بیت / شمارهٔ بند).

سرنوشت مجنون

مجنون سی سال بیشتر در کوه و دشت، لیلی لیلی می‌گفت و ذکر دل و زبان وی نام لیلی بود و در شوق آن ستارهٔ یمانی نشیدِ مهربانی می‌خواند و در عالم فراق بود:

دیوانه‌صفت دوان به هر سوی	لیلی لیلی‌زنان به هر کوی
احرام دریده، سرگشاده	درکویِ ملامت اوفتاده

(ل.م ۱۷/۱۰)

چون ریاضت وی در عالم عشق لیلی به سر رسید و آن فرشتهٔ رازناک معرفت در دلش جای گرفت دربانیِ خویش خویشتن کرد و خاموشسار گشت و هم آن‌گاه بود که بادی از بهشت رسید و زبانهٔ آن‌دو آتش سوزان را فرو نشانند، آنجا که مجنون از حریفی چون لیلی، نور عرفان را ربود:

در حلقهٔ دیده دوست را خواند	خود را بر در چو حلقه بنشانند
چون در دلش آن ملک وطن کرد	دربانیِ خویش خویشتن کرد
بادی ز ارم رسید دلخوش	بنشانند زبانه زان دو آتش

(ل.م ۵۷/۱۰۵)

پس از این دیدار و این حادثه است که مجنون از بی‌خودی آن چنان مست می‌شود که کار از دست وی بیرون می‌رود و چون کارد به استخوانش می‌رسد درمی‌یابد که لیلی خود بهانه‌ای بیش نبوده است تا مجنون از طریق سیر و سلوک به عشق الهی راه یابد و این بار، باز راه صحرا در پیش می‌گیرد،

لیکن در این سفر، آیینه تمام‌نمای معرفت با اوست و در عالم وصال سرود می‌گوید و غزل از رنگی دیگر به شیوه‌ای دیگر می‌سراید، اکنون او خود لیلی شده و مجنون نیست، معشوق است و عاشق نیست؛ یعنی در این سفر بعد از دیدار، مجنون خود محبوب و معشوقی است چون بهار خندان.

این بود سرنوشت مجنون و سرنوشت این داستان که مجنون یک بار لیلی را در مکتب دید، آن‌گاه که هر دو کودکی نارسیده بودند و دیداری دوستانه در میانه دو همدرس لیلی هفت‌ساله و مجنون ده‌ساله که او لیلی نبوده و زبیده بود و این مجنون نبود و قیس هنری بود، این دوستی بی‌ریا و بی‌غرض و آن دوست‌داشتن ساده بی‌نقش زبازد همه شد. چون پدر لیلی این ماجرا را شنید، کودک از مدرسه بازداشت و در خانه نگه داشت تا دیوانه‌ای چون قیس، ماه لیلی را نبیند:

از بس که سخن به طعنه گفتند	از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند	ز آهو بره سبزه را بریدند

(ل.م. ۱۳/۲۹)

مجنون دیگر روی لیلی را ندید و سیل اشک از مژه‌ها می‌ریخت و در کوچه و بازار می‌گشت و مردم مجنون مجنون می‌گفتند تا دیوانه‌اش کردند و راه صحرا گرفت:

مجنون چو ندید روی لیلی	از هر مژه‌ای گشاد سیلی
می‌گشت به گرد کوی و بازار	در دیده سرشک و در دل آزار
می‌گفت سرودهای کاری	می‌خواند چو عاشقان به زاری
او می‌شد و می‌زدند هر کس	مجنون مجنون ز پیش و از پس

(ل.م. ۱۳/۳۴)

بار دوم مجنون بر در خرگاه و خیمه لیلی گذشته و در او به حسرت می‌نگریسته و این دیدار دو یار از دور بوده و سخنی و حرفی در میان نبوده، لیلی از خیمه نگاه می‌کرده و مجنون از دور دست‌ها چشم بر او دوخته تا

آفتاب غروب کرده و چشم‌ها نمی‌دیده که مجنون از بیم تجسس رقیبان باز
راه صحرا در پیش گرفته، و در همین نخستین دیدار، شاعر اشاره‌ای رمزناک
می‌کند که بادهٔ ازلی در اختیار لیلی بوده است:

چون کار دلش زدست بگذشت	بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه	بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد	وین دید در آن و نوحه‌ای کرد...
لیلی می‌مشکبوی در دست	مجنون - نه ز می - ز بوی می مست
از بیم تجسس رقیبان	سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست	پیک نظر از میانه برخاست

(ل.م. ۱۵/۲۶)

یکبار دیگر مجنون، پیرزنی را می‌بیند که زنجیر در گردن مردی
انداخته از دور می‌آید از وی می‌پرسد: این مرد را برای چیست که در بند
کشیده‌ای؟ زن می‌گوید: او مردی بیگانه و چون من گرسنه و فقیر است، او را
به همین شکل در آبادی‌ها می‌گردانم و نانی می‌دهند با هم دو نیمه می‌کنیم:

گرد آورم از چنین بهانه	مشتی علف از برای خانه
بینیم کزان میان چه برخاست	دو نیمه کنیم راستا راست
نیمی من و نیمی او ستاند	گردی به میانه در نماند

(ل.م. ۳۲/۱۸)

مجنون در پای زن افتاده زاری می‌کند که آن زنجیر را از گردن این مرد باز
کن و بر گردن من ببند و مرا بگردان و هر چه به دست آید همه از آن تو
باشد به شرط آن که من به هر سوی گفتم مرا بدان کوی ببری.

چون دید زن این چنین شکاری	شد شاد به این چنین شماری
---------------------------	--------------------------

(ل.م. ۳۲/۲۴)

در این سیر و سفر است که غافلان به حال مجنون می‌خندند و عاقلان
سخت می‌گیرند، مجنون بر چمنگاه سرای لیلی می‌رسد، آواز سر می‌دهد و

ساعت‌ها سخن دل باز می‌گوید، پاسخی نمی‌شنود و لیلی را نمی‌بیند،
سرانجام دیوانه‌وار زنجیر را پاره می‌کند و راه صحرا در پیش می‌گیرد:

این‌گفت و ز جای جست چون تیر دیوانه شد و بُرید زنجیر
از کوهه غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه بگرفت
(ل.م.۶۲/۳۲)

این‌جاست که می‌فهمیم این عشق نه سرسری‌نشان‌یست و از گونه
عشق‌های ویس و رامین یا حتی خسرو و شیرین نیست.
و این بار، آخر نظامی‌گنجه‌ای است که پای به پایه بالاتر می‌گذارد تا
پرده را بالا بکشد و به کنایه‌ای صریح‌تر از هر سخنی بگوید: لیلی مرشد عشق
است و مجنون مرید عشق.

آیا تو کجا و ما کجاییم تو زان کیی و ما تو راییم
ماییم و نوای بی‌نوایی بسم‌الله اگر حریف مایی
(ل.م.۲/۵۰)

لیلی غمگین و دلتنگ بر رهگذری نشسته بود که ناگاه «همان پیر»
چون خضر از راه می‌رسد:

ناگاه پدید شد همان پیر کز چاره‌گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان هنجارنمای و راه‌جویان ...
(ل.م.۱۴/۴۹)

و این پیر دستگیر و یا پیر طریقت است که عبدالرحمن جامی و دیگران
ندانسته‌اند و ولّی از اولیای خدا را به صورت‌های ناگفتنی - اعوذبالله - به
میدان داستان کشیده‌اند و از رمزناک بودن افسانه بی‌خبر بوده‌اند که آن پیر
پیر دستگیر لیلی است. و از این مرشد عشق می‌پرسد که آیا می‌خواهی
مجنون را به پیشگاه تو بیاورم تا اقرار و اعتراف او را به زبان بشنوی و اخلاص
و ارادت مجنون را دریابی؟

مجنون با سپاه ددگان صحرا پی در پی پیر می آید و در زیر درخت نخل
منظور می نشیند، آن گاه لیلی می آید و به ده گام دورتر می ایستد:

خرگاه نشین بت پری روی	همچون پریان پرید از آن کوی
زان سوتر یار خود به ده گام	آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر: کای جوانمرد	زین بیش مرا نماند ناورد
زین گونه که شمع می فروزم	گر پیشترک روم بسوزم

(ل.م. ۴۹/۶۶)

این سوختن، سوختن در سیر و سلوک عارفانه است که ای بسا دوستان
را خوانده‌اند و از آن سخنها و معناهای دیگر دریافته‌اند، سوختن از عشق را
نظامی گنجه‌ای در ذهن‌ها و گمان‌ها انداخته است و این افسانه از آغاز تا
پایان با همین دو زبان سروده شده است، چنان که حتی شارحان بزرگ
نظامی ندانسته آخرین دیدار لیلی با مجنون را دریافته از متن بیرون کرده -
در حاشیه نوشته‌اند؛ جایی که دو قطب از اقطاب عالم عرفان به هم رسیده‌اند:

زان ضربه که درگرفت مانده	مردم همه در شگفت مانده
کاین عشق حقیقتی عرض نیست	کالوده شهوت و غرض نیست
هم عشق به غایت تمام است	کاو را دده درنده رام است
دوری ز رده دو قطب شد دور	گشت آینه دو صبح یک نور

(ل.م. ۵۷/۹۴)

در این دیدار است که نور معرفت از دل لیلی، آن مرشد عشق مجنون
بیرون می شود و مجنون چون حلقه‌ای بر در نشسته، دیده بر آن می دوزد تا
«آن ملک» در دل او می تابد و پس از این حادثه وصال است که مجنون به
لیلی می نگرد، او را از عالمی دیگر می بیند و خود را از عالمی دیگر، و این
جاست که مردی از این مردان عالم در برابر زنی که اکنون به چهل سالگی
رسیده خود را درمی یابد و سر به صحرا می گذارد:

مجنون ز چنان نظاره کردن زد دست به جامه پاره کردن

گشت از سر بیخودی چنان مست
دل گر چه ز عذر پاک می کرد
چون کارد به استخوان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت
با آن ددگان ز بی‌قراری
آیین دگر گرفته کارش
کز پای درآمد و شد از دست
بی‌طاقتی‌اش هلاک می کرد
رخنه به هلاک جان رسیدش
تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
می‌زد نفسی به زور و زاری
آینه‌ خویش داده یارش

(ل.م. ۱۸۶/۵۷)

این است سرنوشت مجنون و سرنوشت این تحقیق به جای پیشگفتار تا مردم جهان بدانند که در احساس بزرگداشتِ زنان عالم عرفان، از سوی نظامی گنجه‌ای خواننده را انگشت بر دهان می‌ماند و رنگ رمز و نماد این داستان نمادین (سمبولیستی) آن چنان درخشنده و روشن و زلال است که دل خواننده از آن آب لطف می‌نوشد و مقام و شکوه یک عشق الهی و عارفانه را در وجود یک زن مسلمان به عمق درمی‌یابد و سرایندهٔ رمزگوی داستان را تحسین می‌کند:

تا سخن است از سخن آوازه باد نام نظامی به سخن تازه باد

نوروز ۱۳۷۸ / گوهردشت کرج

دکتر بهروز ثروتیان

۱. زیبایی لیلی

سر دفتر آیت نکویی شاهنشہ مُلک خوبرویی
(ل.م. ۲۲/۱)

هنرمند فرزانه و جادوسخن، آئینهٔ غیب نظامی گنجه ای، در وصف زیبایی لیلی منظومه‌ای سخته و اندیشیده ساخته، کمال مجنون و جمال لیلی را دوش به دوش هم، آن چنان با چابکدستی حیرت‌انگیزی پیش می‌برد که خواننده با توجه به شخصیت معنوی و خاصّ هر دو شگفت زده می‌شود. در این منظومه لیلی آیت نکویی و شاهنشاه مُلک خوبرویی است ولیکن در جهتی خاصّ از نوع و گونهٔ همهٔ زنان نیست و شاعر برای نشان دادن رمز نهاده در منظومهٔ وصف جمال لیلی و دریافت حقیقت نهفته در آن، در همین مثنوی *لیلی و مجنون*، داستانی میان‌پیوندی (ایپزود) ساخته و جمال دختری به نام زینب را در یکی از بخش‌های پایانی منظومهٔ خود وصف کرده است و به زبان هنر در آن هنرنامه می‌گوید: «زینب یک دختر بود همانند همهٔ دختران و با ویژگی اخلاقی و سرشت گوهری همهٔ زنان». در مقام سنجش این ویژگی‌های جسمی و جنسی با وصف لیلی، بسیاری از پرده‌های پوشیده و رندانهٔ «وصف جمال لیلی» برای هر پژوهشگر خواننده و خواهنده روشن می‌شود. در داستان میان‌پیوندیِ «زید و زینب»، زید عاشق دختر عموی خود زینب می‌شود و در این حدیث تازه و خوشبوی چون شمشاد و گونه‌هایش به رنگ ارغوان، قدّ او چون خیزران، شاعر رند از دیدگاه خاصّ، صفاتی برای وی

برمی شمارد که برخی قابل شرح و بسط است و برخی نهفته ماندنش بهتر از بازگفتن آنهاست، زیرا شاعر هنرمند به نکته‌هایی اشاره می‌کند که خداوند در طبیعت زن نهاده است تا موجودی به نام انسان از زاد و ولد درنماند، به گفته میبدی:

«او که نفسش میرد از دنیا درماند، او که دلش میرد از عقبی درماند، او که جانش میرد از مولى درماند.

او که نفسش مُرد از اهل ولد درماند، او که دلش مُرد از آنس و طرب درماند، او که جانش مُرد از خدای صمد درماند.»^۱

زینب دختری شوخ و بتی جمّاش، در دلبری طاق است و آشوب جهان و شور آفاق.

نظامی گزیده آنچه را که باید در یک زن زیباروی و شیرین و تیزبازار بگوید در ده دوازده بیت ساده و شاید سرسری به هم ساخته تا خواننده را به عمق معنی ابیات در منظومه جمال لیلی متوجه بکند. نگاهی هر چند گذرا به وصف زینب در مثنوی لیلی و مجنون ضروری می‌نماید:

پاکیزه‌نهاد و نازکاندام	افروخته‌روی بود و پدرام
سیماب‌سُرین و خیزران‌قد	شِمشادنسیم و ارغوان‌خد
آشوب جهان و شور آفاق	جمّاش‌بتی به دلبری طاق
خوبان طراز را طرازی	شوخی، شغبی، فریب‌سازی
صفراشکن هزار سودا	سرگیج‌کن هزار صفرا
وز موی کشیده‌تر میانی	از مور نهفته‌تر دهانی
سرسبزتر از سنای مگی ^۲	ساده زنجی چو سیب شگی
شگرشکن و طبرزدآزار	چون شهد به بوسه تیزبازار

۱. ابوالفضل میبدی، کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار، ج ۲، ص ۵۹۹.

۲. شکی: از شهرهای جمهوری آذربایجان است در ماوراء قفقاز. سنا: گیاهی طبی است از گیاهان بومی نواحی گرم عربستان و جنوب ایران.

در بوسه طبرزد شکرریز	در لب، شکری طبرزدانگیز
آبی که بدوست زندگانی	آبی نه ولیک آبِ خانی
سروی بر او گلاب و شگر	سروی نه چنانکه سرو بی بر
هم قافله عبیر مویش	هم طارم آفتاب رویش
او زین زمان و زینبش نام ^۱	زینب ز جمال او، در ایام

(ل.م.۲۴/۵۳)

و اما درباره لیلی با خیالی آسوده و قلمی آزاد می‌توان همه ابیات را شرح و بسط داد، زیرا هنرمند جادوسخن از همان آغاز دفتر مثنوی لیلی و مجنون، نظری دارد به مقام معنوی و معرفت دختری دوشیزه که تا دم مرگ رازی از رازهای عالم را در دل دارد و با عشق الهی به دنیا آمده و از دنیا رفته است و این تنها «لیلی بکر» یا بیوه بکری به نام زبیده^۲ است که از دیدگاه حکیم گنجه، مثل و مانندی ندارد و به مقامی نادریافته و نامرسوم در عالم معنی رسیده است:

نه انجیر شد نام هر میوه ای	نه مثل زبیده ست هر بیوه ای
----------------------------	----------------------------

(شرفنامه)

۱-۱. دوران نوآموزی

عقل و خوبی لیلی پیش از زیبایی و عشق وی، نظر شاعر را به سوی او می‌کشد و می‌گوید: دختری دوشیزه با قیس هنری همدرس و هم‌رشته بود که مانند عقل با نام نیک نسبت داشت، لعبتی چون ماه آراسته و همانند سرو سهی نظاره‌گاه همه بود. شوخی که با کمترین غمزه هزاران سینه را چون تیری می‌سفت، آهو چشمی که جهانی را به کرشمه‌ای می‌گشت، اگر رخسار می‌نمود چون ماه عربی بود و در ربودن دلها ترک عجمی:

۱. برای شرح ابیات، ر.ک: لیلی و مجنون، بند ۵۳.

۲. در مورد این نام در همین مثنوی لیلی و مجنون اشاره دارد که گفته خواهد شد.

قیس هنری به علم خواندن	یاقوت لبش به دُر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله	ناسفته دُریش هم طویله ^۱
آفت نرسیده دختری خوب	چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی	چون سرو سهی نظاره‌گاهی
شوخی که به غمزه‌ای کمینه	سُفتی - نه یکی - هزار سینه
آهوچشمی که هر زمانی	کُشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی به رخ نمودن	تُرک عجمی به دل ربودن

(ل.م. ۱۲/۶۰)

زلفش چون شب سیاه رنگ بود و رخسارش چون باغی گلرنگ و یا رخسارش در میان زلف او گویی مشعلی از نور در چنگ زاغی سیاه بود، با همه بزرگ منشی و سایه داری دهنی کوچک داشت که گویی وجود او تنگ شکری پرمایه بود. از هر لحاظ و به هر اندام و به هر چیز در شیرینی شکرشکن بود، شکر چیست که لشکرها را در هم می‌شکست.

زلفش چو شبی رُخش چو باغی	یا مشعله‌ای به چنگ زاغی
کوچک‌دهنی بزرگ سایه	چون تَنگِ شکر فراخ مایه
شکرشکنی به هر چه خواهی	لشکرشکن از شکر چه خواهی؟

(ل.م. ۱۲/۶۳)

شایسته کنار نازنینان و دعای چشم‌زخم همنشینان و کلید بیت زندگانی بود که در خانه زندگانی بدو باز و بسته می‌شد و شاه‌بیت قصیده جوانی بود.

تعویذ میان همنشینان	در خوردِ کنار نازنینان
محبوبه بیت زندگانی	شهبیت قصیده جوانی

(ل.م. ۱۲/۶۵)

۱. طویله: گردنبند، هم‌طویله، هم‌رشته، دو گوهر کشیده شده به یک رشته‌ی گردنبند، بالکنایه همدرس و همکلاس.

شاعر عارف گنجه، برای نخستین بار سایه‌ای کم‌رنگ با نوک قلم جادوگر خود، روی کاغذ می‌کشد و دو واژه پُر معنی «تعویذ» و «محبوبه» را به کار می‌برد که در مخزن‌الاسرار در نعت حضرت رسول اکرم (ص)، حمدِ نام مبارک احمد را به محبوبه (کَلونِ در) همانند کرده و حرف الف را بر در آن نشانیده است تا بگوید هم او نخستین آفریده خدا بود:

تختهٔ اول که الف نقش بست بر در محبوبهٔ احمد نشست

(مخزن‌الاسرار)

هم‌چنین «تعویذ» در لغت به معنی پناه دادن است و در اصطلاح دعایی است که نوشته بر گردن و یا بازوبند ببندند تا دفع بلا و چشم‌زخم کند (چشم پناه)، و این در اسلام نوشته‌های حضرت رسول اکرم (ص) و یا ائمهٔ اطهار بود- علیه و علیهم السّلام.

عرق جبین لیلی، گوهر میانی گردنبند زنج او بود و عنبرینه یا حُقّه پُر از عطر وی نیز حلقهٔ زلفش بود؛ یعنی به آرایش و زینت و جواهر نیازی نداشت و زینتی از عالم مادی با خود نداشت. گلگونه و سُرخاب او خون صورتش بود که با شیر مادر پرورش یافته بود و سرمهٔ چشم او نیز مادر آورد بود و با خود او زاده شده بود، زیبایی او خود جواهری بود آمده به رشتهٔ زلف و عقد خال وی. یعنی همه زیبایی و جمال او در سرشت وی بود و طبیعی بود:

عقد زنج از خوی جبینش وز حلقهٔ زلف عنبرینش

گلگونه ز خون شیر پرورد سرمه ز سواد مادر آورد

بر رشته زلف و عقد خالش آمده جواهر جمالش

(ل.م.۶۸/۱۲)

گیسویش چون لیل (شب) بود و نامش لیلی، هوس عشق او در همهٔ دلها نهاده بود:

در هر دلی از هواش میلی گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری چو قیس دیدش دل داد و به مهر دل خریدش

(ل.م.۷۰/۱۲)

شاعر نکته سنج، لیلی را به «دلداری» وصف می کند که قطعاً با «دلبری» در یک معنی نیست و اگر درباره زینب می گوید: «جمّاش بتی به دلبری طاق»، درباره لیلی صفت «دلداری» را به کار می برد که راز دل خود را نگه می دارد و دلها را نیز همچنان، و این از صفات بزرگان است که مصطفی (ص) فرمود: خدا در دلها می نگرد نه در صورتها و عملها: «ان الله لا ينظرُ الى صُورِكُمْ ولا الى اَعمالِكُمْ و لكن ينظرُ الى قلوبِكُمْ».

و صاحب کتاب کشف الاسرار در تفسیر این حدیث می گوید:

«گفتا: روی ها را میارایید که آراستن روی را به حضرت عزّت افتخار نیست، موی را پُرتاب مکنید که موی پُرتاب و گره گیر را بر آن درگاه اعتبار نیست، به صورتها بس منازید که صورت را قدر و مقدار نیست، کاری که هست جز با دلهای پُردرد نیست. پیر طریقت گفت: این کار را مردی نباید با دلی پُردرد، ای دریغا که نه در جهان مرد ماند و نه در دلها درد».^۱

۱-۲. آغاز جوانی

سیراب گلش پیاله در دست از غنچه نوبری بیرون جَست
(ل.م. ۲۲/۱۰)

گل سیراب لیلی، رخسار اوست که پیاله میگون گونه ها را در دست دارد و از پرده غنچه نوبری بیرون می آید.

شاعر لحظه ای را پیش چشم می آورد که رنگ رخسار لیلی نشان می دهد دیگر او کودک نیست و دوران نوجوانی را پشت سر می گذارد، هنرمند برای بیان این حالت بلوغ و رسیدگی، در عالم خیال پَر می زند و رخسار لیلی را از یکسو به صورت گلی سرخ پیش چشم می آورد که از غنچه بیرون می آید و این غنچه، غنچه نوبری یا دوره جوانی اوست و از سوی دیگر همان رخسار،

۱. کشف الاسرار و عدة الابرار، ج ۴، ص ۳۷.

خود به شکل دوشیزه‌ای نوجوان در خیال شاعر مجسم می‌شود که پیاله سرخ‌رنگ گونه‌ها را در دست دارد و از پشت پرده بیرون می‌جهد و تغییر حالت می‌دهد آنجا که در وصف جمال لیلی می‌گوید:

نیکویی و زیبایی خود آیتی است که در دفتری نوشته شده و سردفتر این آیت لیلی بود و در کشور خوبرویی شاهنشاهی داشت، جمال هفت پرگار هفت فلک را در هفت فصل از هفت کتاب ثبت کرده بودند که فهرست آن همه مطلب و نام زیبای لیلی بود و از هفت سیارهٔ آسمانی شراب و نور زیبایی دریافته بود:

سردفتر آیت نکویی	شاهنشاه ملک خوبرویی
فهرست جمال هفت پرگار	از هفت خلیفه جامگی خوار

(ل.م. ۲۲/۲)

در این بیت اخیر، لیلی را چون عزیزی پیش چشم می‌آورد که از هفت خلیفه فرمان مستمری شراب و جامه دارد و هر هفت خلیفهٔ عالم اسلام، شایستگی او را امضاء کرده و او را به حق، صاحب حقوق دانسته‌اند و این مصراع و سخن رمزناک، براعت استهلالی دارد به مقام معنوی و نور ابدی و ازلی ولایت لیلی در پایان داستان ریاضت عارفانهٔ او که در ماجرای شخصیت معنوی لیلی بررسی می‌شود.

سرو بوستان از بالای بلند لیلی رنج می‌برد و ماه آسمان از زیبایی رخسار او در رشک می‌سوزد و آبله دارد، از ماه و خورشید میراث نور و زیبایی می‌گیرد و در شگردبازی زندگی خداپرستان گره‌گشا است و منصوبهٔ شطرنج بیم و امید را که مخصوص دل مؤمنان است، او می‌گشود و هر کس که با او دیدار می‌کرد امید وصال داشت و بیم دوری و مرگ:

«... هر چه هوالظاهر نشان می‌کند هوالباطن محو می‌کند. این همه چیست؟

تا مؤمن میان خوف و رجا، و عارف میان قبض و بسط طوف می‌کنند...»^۱

۱. کشف‌الاسرار و عده‌الابرار، ج ۶، ص ۱۱۱.

از همین است که بت پرستان او را نماز می‌برند و خانه و باغ را چون شمع
و چراغ روشنی می‌بخشد:

رَشک رخ ماه آسمانی	رنج دل سرو بوستانی
منصوبه‌گشای بیم و امید	میراث‌ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت‌پرستان	قندیل سرا و شمع بستان

(ل.م.۵/۲۲)

لیلی هم‌خوابه عشق بود و با عشق به خواب می‌رفت و همسر ناز بود و با
ناز و فخر زندگی می‌کرد، هم گنج راز عشق با خود پنهان داشت و هم گنج
خانه عشق و معرفت به دیگران می‌پرداخت، رهبر و راهنمای این درد، بر
دردمندان راه معنی بود.

پرنده‌پوشان را پیرایه‌گر بود؛ یعنی زیباییان زنان را می‌آموخت تا چگونه بر
زیبایی معنی بیفزاید و از آرایش ظاهر بکاهد و در همه حال بر شکر فروشان
سرمایه شیرینی می‌داد و نماد زیبایی زندگی هم او بود.

دریچه صدف هزاران گوهر قیمتی را می‌بست تا به دست ناهلان نیفتد و
از هزاران مجنون و دیوانه عشق، زنجیر جنون ایشان می‌بُرد و ایشان را آزاد
می‌کرد. و یا آنان را در راه عشق آنچنان دیوانه می‌کرد که زنجیر اسارت
تعلقات این جهانی را می‌بُردند و راهی دشت و صحرا می‌شدند. و به عبارتی
روشنتر «پارسا بود و مجنون را دیوانه کرده بود»:

هم‌خوابه عشق و هم سر ناز	هم خازن و هم خزینه‌پرداز
پیرایه‌گر پرنده‌پوشان	سرمایه‌ده شکر فروشان
در بند هزار دُر مکنون	زنجیر بُر هزار مجنون

(ل.م.۸/۲۲)

لیلی که در خوبی و زیبایی آیتی بود به ولایتی انگشت کشیده بود که
آن هم ولایت و کشور زیبایی و جمال بود و هم ولایت معنی و کمال؛ یعنی
در خوبی نظیر و همتایی نداشت:

لیلی که به خوبی آیتی بود انگشت کش ولایتی بود
(ل.م.۹/۲۲)

لیلی به بلوغ ظاهر و باطن رسید:

گل رخسارش - پیاله در دست - از غنچه نوبری برون جست و بالای چون
سرو سهی او کشیده تر و لب همانند رطب شیرین و میگون وی رسیده تر گشت
و رنگ و طعم گرفت، به عبارتی نیز هم بلندی مقام یافت و هم بلاغت سخن.

سیراب گلش پیاله در دست از غنچه نوبری برون جست
سرو سهی اش کشیده تر شد میگون رطبش رسیده تر شد
(ل.م.۱۱/۲۲)

در باغ دل افروزی می بالید آنجا که اهل دل با ذکر دل و عشق دل به سر
می برند و او با غمزه های عاشقانه و عارفانه خود خلق سوزی می کرد، خلق و
خوی بد را می سوزانید و خلق و مردم جهان را به رشک و حسد فرا می برد.
از جادوی نظر خود صد کشور و پادشاهی را به نیم غمزه برافکند، نظر و
نگاه زیبا و جاودانه او شاهنشاهی صد کشور داشت و با نظر عارفانه خود
پادشاهی ها را واژگون می کرد و دنیا در نظرش چیزی نبود و هر آن لحظه ای
که غمزه سازی و نظر بازی می آغازید ترک و تازی را تاراج می کرد و عرب و
عجم در برابر ترک تاز نظرش فرمانبر و تسلیم بودند:

می رُست به باغ دلفروزی می کرد به غمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت صد مُلک به نیم غمزه برداشت
می کرد به وقت غمزه سازی بر تازی و تُرک ترک تازی

(ل.م.۱۳/۲۲)

اگر از کمند زلف، گل چهره، انگبین لب، سرو قد و چاه زنج او در دو عالم
ظاهر و باطن بپرسند بگویند:

از کمند زلف او هیچ صیدی رهایی نداشت، غمزه او شکار را می گرفت و
زلف او می بست، از آهوی چشم نافه دار او صیدش با آهوان، هم نافه می شد و

بوی خوش می گرفت، خون جگرشان در دل می ریخت. هنگام نخجیر، بر گردن شیر از زلف خود زنجیر می بست. چهره اش را چون گل و لبش را چون انگبین لطیف و شیرین می کرد و از آن بود که طبرزد نبات و هر میوه شیرین بر گل و لب او از شیرینی آفرین می گفت و بر گل انگبین او که آمیخته ای از رخسار و لبش بود هزاران نازنین دل می داد:

صیدی ز کمند او نمی رست	غمزهش بگرفت و زلف می بست
از آهوی چشم نافه دارش ^۱	هم نافه آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقت نخجیر	بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد	کان دید طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش	در آرزوی گل انگبینش

(ل.م. ۲۲/۱۹)

اگر کسی از وی بوسه می خواست زلفش راه بوسه خواه را می رفت و او را دعوت می کرد، اما تیر مژگان لیلی به او می گفت: خدا بدهاد؛ یعنی اجازه نمی داد تا پیشتر بیاید، زلفش با کمند خویش او را به سوی لیلی می کشید و می خواند، لیکن دورباش و نیزه مژگانش او را دور می کرد و بوسه خواستن از وی ممکن نبود:

زلفش ره بوسه خواه می رفت	مژگانش خدا دهد می گفت
زلفش به کمند پیش می خواند	مژگانش به دورباش می راند

(ل.م. ۲۲/۲۱)

با رخسار خود با ماه شطرنج بازی کرده و با دو رخ از ماه پیشی گرفته و به گل نیز دو پیاده بیشتر داده بود و گل سرخ در برابر گل رخسار وی پیاده مانده بود:

۱. آهوی چشم اشاره به وحشی بودن نگاه و رمیدگی و حتی ترسان بودن و زیبایی آن و غرض از «نافه» ظاهراً مردمک چشم است!

بُرده به دو رُخ ز ماه پیشی گل را دو پیاده داده بیشی^۱
(ل.م.۲۲/۲۲)

قدّ او چون سروی آزاد، کشیده بود و رویش، همچون تدروی رنگین بر
درخت سرو نشسته بود، دهان شیرینش تا بر شکر خنده زد و او را به هیچ
شمرد، بر طبرزد انگشت کشید و چون سخن از بوسه می‌گفت بر تنگ شکر
افسوس می‌کرد؛ یعنی با آن همه شیرینی که افسوسگر تنگ شکر بود و او را
مسخره می‌کرد بوسه‌خواستن از وی امری محال بود و از همین است که
صدها دل به غلط و اشتباه در چاه زرخ او افتاده و بدو دل داده است و زلف او
برای رهایی این غرق‌شدگان وادی عشق است تا چون رسنی از چاه خطا و
غلط بیرون بکشد، با این همه اسیر عشق و محبت شد اگر چه در پرده مانده
و راهش بسته بود و چون پرده بر شکسته، جز مجنون به چیزی نمی‌اندیشید
و در آرزوی همدمی با او بود:

قدش چو کشیده زاد سروی	رویش چو به سرو بر تدروی
لبه‌اش چو خنده بر شکر زد	انگشت کشید بر طبرزد
لعلش چو حدیث بوس می‌کرد	بر تنگ شکر فسوس می‌کرد
چاه زرخش که سرگشاده	صد دل به غلط در او فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه	تا هر که فتد برآرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی	خون شد جگرش ز مهربانی

(ل.م.۲۲/۲۸)

۱. دو پیاده مفهوم نمی‌شود، ظاهراً کنایه از صفت است به معنی «دوپا» و پا اشاره است به عدم امکان حرکت گل در برابر او و افزونی رخسار لیلی بر گل؟!!

۲. مستیِ عشق

عشق آمد و خامِ جامِ در داد
مستی به نخست باده سخت است

جامی به دو خوی خام در داد
افتادنِ نافتاده سخت است

(ل.م. ۱۲/۷۳)

قیس از قبیلهٔ عامریانِ عرب به هفت سالگی می‌رسد، زیبایی وی در میان مردم افسانه می‌شود، هر کس او را می‌بیند، به دعای چشم‌زخم زبان می‌گشاید و چون به ده سالگی می‌رسد پدرش او را به مکتب می‌فرستد؛ مکتبی که گروهی از پسران خردسال بزرگان و دختری چند در یک ادب‌سرا به دانش‌اندوزی پرداخته‌اند، برخی به امید علم و برخی از ترس پدر:

از هفت به ده رسید سالش
هر کس که رُخش ز دور دیدی
شد جان پدر به روی او شاد
دادش به دبیر دانش‌آموز
جمع آمده از سر شکوهی
هر کودکی از امید و از بیم
با آن پسران خُرد پیوند
هر یک ز قبیله‌ای و جایی
قیس هنری به علم خواندن

افسانهٔ خَلق شد جمالش
بادی ز دعا بدو دمیدی
از خانه به مکتبش فرستاد
تا رنج بَرَد بر او شب و روز
با او به موافقت گروهی
مشغول شده به درس و تعلیم
هم لوح نشسته، دختری چند
جمع آمده در ادب‌سرای
یا قوت لبش به دُر فشاندن

(ل.م. ۱۲/۵۴)

در این مدرسه بود که از قبیله‌ای دیگر دختری دوشیزه به نام لیلی هم‌رشته قیس بود:

بود از صدف دگر قبیله ناسفته دُریش هم‌طویله
آفت نرسیده دختری خوب چون عقل به نام نیک منسوب^۱
(ل.م.۵۶/۱۲)

در نخستین دیدار، قیس بیش از ده سال ندارد و لیلی دوران نوجوانی را می‌گذراند که بیننده‌اش چون زنان مجلس زلیخا دست و نارنج با هم می‌برد:

زان تازه تُرنج نورسیده نظاره ترنج و کف بریده
(ل.م.۵/۱۳)

شاعر عارف گنجه در مثنوی مخزن الاسرار گفته است که خلاف شرع سخن نمی‌گوید و نگفته است:

هر چه نه از شرع برآرد عَلم گر منم آن حرف در او کش قلم
از همین رو است که عشق و دوستی دو دلداده را با اندیشیدگی تمام در همان دوران نوجوانی می‌آغازد و با کاربرد ترکیب «پسران خردپیوند» و «ترنج نورسیده» جای حرف باقی نمی‌گذارد و می‌گوید: «در سینه هر دو مهر می‌روید و لیلی نیز به قیس دل می‌دهد ولیکن کام دل نمی‌دهد، قیس جان به لیلی می‌سپارد و دل می‌برد»:

از دلداری چو قیس دیدش دل داد و به مهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می‌جُست در سینه هر دو مهر می‌رُست
عشق آمد و خام جام در داد جامی به دو خوی خام در داد
مستی به نخست باده سخت است افتادن نافتاده سخت است
چون از گُل مهر بو گرفتند با خود^۲ همه روز خو گرفتند
این جان به جمال او سپرده دل بُرده ولیک جان نبرده

۱. وصف جمال او در دوران نوآموزی، آمده است.

۲. با خود: باهم، همچنین اشاره‌ای دارد به عشق در خیال خود و اشتغال به «نفس» از دیدگاه عرفانی.

وان بر رخ این نظر نهاده

دل داده و کام دل نداده

(ل.م. ۱۲/۷۶)

یاران ایشان به حساب علم خوانی سر نهاده‌اند و ایشان به حدیث دوستی و محبت، آنان از لغت سخن می‌پرورند و ایشان به زبانی دیگر می‌نویسند، یاران وصف مقال می‌گویند و ایشان حسب حال، یاران ورق علم می‌خواندند و ایشان دم عشق می‌رانند، یاران شمار و تعدادشان بیشتر بود و ایشان به کار دل خویش می‌پرداختند:

یاران به حساب علم خوانی	وایشان به حدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند	ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران صفت مقال گفتند	ایشان همه حسب حال گفتند
یاران ورقی ز علم خواندند	ایشان نفسی به عشق راندند
یاران ز شمار بیش بودند	وایشان به شمار خویش بودند

(ل.م. ۱۲/۸۱)

طبعاً هر شنونده‌ای در اندیشه آن است تا بداند عشق این دو دل‌داده نوجوان در عالم ظاهر و باطن به کجا می‌رسد که در چند قدمی رسیدن به حدّ رشد خود هستند؟

تنها نکته‌ای که پیشاپیش می‌توان گفت، آمادگی ذهنی جویندگان است که بایسته می‌نماید تا بدانند این داستان نیز همانند هر نوشته و داستان دیگر نظامی همه رمز و اشارت و حکمت است:

هر چه در نظم او ز نیک و بد است	همه رمز و اشارت و خرد است
پیش بیرونیان، برونش نغز	وز درونش درونیان را مغز

۳. راز عشق

هر روز با دمیدن صبح، فلکِ گویوار، خورشید صبحگاهی سرخ رنگ را که از مشرق می آمد چون تُرنجی از طلا در آسمان ظاهر می کرد، لیلی نیز چون کشتی گیری، ترنج بازی می آغازید و ترنج او زَنخِ گردِ وی بود، هر کس ترنج زَنخِ او را می دید چون انار، خونین جگر می شد و عشق می ورزید و هر بیننده ای نیز از خود بی خود می گردید و در آن عالم بی خودی چون زنان مجلس زلیخا دست و نارنج با هم می بُرید، قیس در حالی که رنگ پریده و زرد چون نارنج شده بود به جلوه گاه عشق لیلی می رفت و این عشق و دوستی او مایه شادی دوستان شده بود:

هر روز که صبح بردمیدی	یوسفرخِ مشرقی رسیدی
کردی فلک تُرنج پیکر	ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی	کردی ز زَنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند	از عشق چو نار می کفیدند
زان تازه ترنج نورسیده	نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس به جلوه گاهِ غُنجش	نارنج رخ از غم ترنجش
بُرده ز دماغ دوستان رنج	خوشبویی آن ترنج و نارنج

(ل.م.۷/۱۳)

زمانی می گذرد، عشق در خلوت خنجر می کشد، بی باکانه دل ایشان را می برد و بی قرارشان کرده غم می دهد.

افغان ز دو نازنین برآمد	چون یک چندی برین برآمد
برداشت تیسغ لآبالی	عشق آمد و خانه کرد خالی
وز دل شدگی قرارشان برد	غم داد و دل از کنارشان بُرد

(ل.م.۱۰/۱۳)

لیلی و مجنون از این عشق بی‌باک در زبانها می‌افتند، بسیار می‌کوشند که راز آشکار نشود، لیکن بوی خوش مُشک را در نافه نمی‌توان نگه داشت، آه و دمی که عاشقی در آن اثر گذاشته- و آن را برانگیخته بود- از چهرهٔ عشق رو بند برداشت، صبر می‌کردند تا عشق برهنه را بی‌پوشانند، لیکن سودی نداشت چون خورشید را که نمی‌توان گل‌اندود کردن؟ چشمی که با غمزه‌های خود غمّازی می‌کند چگونه می‌تواند راز عشق را در پرده نگه دارد؟ جز شیفته شدن و جنون چه می‌توان کرد در برابر زلفی که هزار حلقهٔ زنجیر دارد؟!

زان دل که به یکدگر بدادند	در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی	وان راز شنیده شد به هر کوی
زین قصّه که محکم آیتی بود	در هر دهنی حکایتی بود
کردند به هم بسی مدارا	تا راز نگردد آشکارا
بند سر نامه گرچه خُشک است	بوی خوی او گوای مُشک است
بادی که ز عاشقی اثر داشت	بُرقع ز جمال عشق برداشت
کردند شکیب تا بکوشند	وان عشق برهنه را بی‌پوشند
در عشق شکیب کی کند سود	خورشید به گل نشاید اندود
چشمی به هزار غمزه غمّاز	در پرده نهفته چون بود راز
زلفی به هزار حلقه زنجیر	جز شیفته بودنش چه تدبیر

(ل.م.۲۰/۱۳)

تنها ترکیب رمزناکی که در این ماجرا جلب توجه می‌کند- پس از ترکیب «آیت محکم» که اشاره ای دارد به محکّمات آیات قرآن کریم و غرض نهفته در آن- «عشق برهنه» است؛ یعنی عشقی که هیچ‌گونه پوششی نداشته

و کنایه‌ای بسیار پوشیده؛ یعنی عشقی که عاری از هر گونه ریا، و پاک از هر گونه پوشیدگی و فریبکاری و آلودگی بوده است. و در مفهومی دیگر عشق برهنه، زنگ توجهی است به باز شدن رمز در پایان داستان این دو دل‌داده که سرانجام آنان را به کوی نیک‌نامی می‌برد:

عشق آینه بلند نور است	شهوة ز حساب عشق دور است...
چون عشق بدین تمامی افتد	در سگه نیک‌نامی افتد
شد کاسد نقد نیک‌نامی	سرمایه توبه نظامی

(ل.م. ۲۰۴/۵۷)

پس از این «آیت محکم» که در هر دهنی حکایتی می‌افتد، خردورزی می‌کنند و دزدیده به هم می‌نگرند. و تا این بخش از ماجرا نظامی گنج‌های می‌گوید: تنها حدیث عشق ایشان آشکارا در هم نظر افکندن؛ یعنی نگاه بود و بس، و از این پس تصمیم گرفتند دور از چشم دیگران به همدیگر نگاه کنند و عشق را در دل و در پرده نگه دارند، لیکن قیس را کار از دست رفت و آرام نگرفت و یک‌باره آنچه نبایست بشود شد و بار از خر افتاد و قیس در حلقه کمند عشق گرفتار آمد:

زان پس چو به عقل بیش دیدند	دزدیده به روی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار	در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دل آرام	نگرفت به هیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا	می‌بود ولیک ناشکیبا
یک‌باره دلش زپا در افتاد	هم خیک درید و هم خر افتاد

(ل.م. ۲۵/۱۳)

با توجه به پایان و غرض قطعی داستان لیلی و مجنون، کاربرد صفت دل آرام درباره لیلی دارای وسعت معنی خاصی است و بی‌اختیار آیه مقدسه قرآن را به ذهن خواننده می‌آورد که «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»، «هان که آرام دلها به یاد خدا باز بسته است!»

یعنی: لیلی دلی آرام داشت و به ذکر الله می پرداخت و معنی دیگر آن گزافه‌ای بیش نیست که در عشق مجازی به کار می‌برند؛ یعنی آن کسی که آرام دل می‌بخشد، در حالی که «دل آرام» جز «آرام دل» و «آرام جان» است.^۱

در همین بخش از داستان است که قیس را لقب «مجنون» می‌دهند و «لیلی» را از رفتن به مکتب باز می‌دارند، مجنون روی لیلی را نمی‌بیند، لیلی از دوری وی اشک می‌ریزد، کار مجنون به جنون می‌کشد، سرپای برهنه در کوچه و بازار می‌گردد و غزلسرایی می‌کند، هر کس او را می‌بیند مجنون مجنون می‌گوید و او خواب و آرام ندارد:

مجنون لقبش نهاده بودند	آنان که نه اوفتاده بودند
از شیفته ماه نو نهفتند	از بس که سخن به طعنه گفتند
ز آهو بره سبزه را بریدند	از بس که چو سگ زبان کشیدند
می‌ریخت ز دیده دُرّ مکنون	لیلی چون بریده شد ز مجنون
از هر مژهای گشاد سَیلی	مجنون چو ندید روی لیلی
در دیده سرشک و در دل آزار	می‌گشت به گرد کوی و بازار
می‌خواند چو عاشقان به زاری	می‌گفت سرودهای کاری
مجنون مجنون ز پیش و از پس ...	او می‌شد و می‌زدند هر کس
دل پرغم و غمگسار از او دور	او در غم یار و یار ازو دور
ناسوده به روز و شب نخفته ...	چون شمع به ترک خواب گفته
سرپای برهنه در بیابان	هر صبحدمی شدی شتابان
از یک‌دگران به بوی خرسند	او بنده یار و یار در بند

(ل.م. ۱۳/۴۵)

۱. در فرهنگ فارسی شادروان دکتر معین نیز همین معنی خطا ضبط کرده «دلارام» را «دلبر» دانسته‌اند،

لیکن نظامی بارها در مثنوی لیلی و مجنون این ترکیب را برای لیلی کنایه از صفت گرفته است:

وان نیز به یاد آن دلارام	- گیرد به هزار جهد یک جام
آگاه شدند خاص تا عام	- چون اهل قبیلۀ دلارام

مجنون هر شب پنهان به کوی لیلی می رفت، در خانه لیلی را بوسیده باز می گشت.

در آغاز داستان عشق این دو دلداه جوان است که لیلی پرده نشین می شود و نظامی گنجه ای سلطنت بلامنازع مملکت عشق را به مجنون می دهد و به زبان هنر، او را در کوی پاکبازی، زنجیری و در سلوک راه دلنوازی، متواری می کند.

مجنون، سلطان سریر صبح خیزان و عاشقان عالم معنی است، سرخیل سپاه اشک ریزان است؛ چون سلیمان بر موران و گوران صحرا فرمانروایی می کند. در صفت عشق مجنون کافیسست بدانیم که کلمه نقش بازی در صحنه شعر را برعهده گرفته است و افزون بر معنی نهاده در زبان مردم، ایهامات و کنایات نهفته در آن از عالم دیگری خبر می دهد که رمز آن در پایان داستان گشوده خواهد شد.

اشک ریزان: همه بیماران، سوگواران، دردمندان، عاشقان و محرومان هستند و نشان کسانی را هم با خود دارد که اشک نیاز به درگاه حق می ریزند.
صبح خیزان: می تواند کنایه از نماز گزاران و اهل راز عالم معنی باشد که در انتظار نیایش های صبحگاهی از نیمه های شب بیدار هستند و «مِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدُ بِهِ»؛ یعنی به شب برخیز و نماز کن. (الاسراء / ۷۹)»
افسوس: آه حسرت و ایهاماً شهر اصحاب کهف و بالکنایه غارها.
بی رخت: فقیر و بالکنایه جانوران صحرا...

مجنون در ظاهر دیوی است و در باطن جادویی و هم او فرشته ای است چون هاروت در برابر مهوسان دل از دست داده که معنویت و فرّ کیخسرو را با خود دارد:

سلطان سریر صبح خیزان	سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی	زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد	بیّاع مُعاملان فریاد

طَبَّالِ نَفِيرِ أَهْنِينِ كُوسِ	رُهْبَانِ كَلِيسِيَايِ اِفْسُوسِ
جَادُوى نَهْفَتِه دِيو پِيْدَا	هَارُوتِ مِهْوَسَانِ شِيْدَا
كِيخْسُرُو بِي كَلَاهِ بِي تَخْتِ	دَل خُوشِ كُنِ صَدِهْزَارِ بِي رِخْتِ
اِقْطَاعِ دِه سِيْپَاهِ مَورَانِ	اُورِنِگِ نَشِيْنِ پِشْتِ گُورَانِ
دُرْاَجَةُ قَلْعَه هَايِ وَسُوَاْسِ	دَارِنْدَةُ پَاسِ دِيرِ بِي پَاسِ
مَجْنُونِ غَرِيْبِ دَل شَكْسْتِه	دِرِيَايِ ز جُوشِ نَانِشْسْتِه

(ل.م.۹/۱۴)

با چند تن از همانندان خود هر سحرگاه به طواف کوی لیلی می رفت، جز لیلی اگر از هر کس و هر چیزی سخن می گفتند، او نمی شنید و پاسخ نمی داد. در هیچ جا و مکانی آرام نداشت مگر بر بالای کوه نجد که اقامتگاه قبیله لیلی بود، بر بالای کوه مستانه آواز سر می داد و با باد صبا می گفت:

کای باد صبا به صبح برخیز	در دامن زلف لیلی آویز!
گو آنکه به باد داده توست	بر خاک ره اوفتاده توست
از باد صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت	خاکیش بده به یادگارت

(ل.م.۲۲/۱۴)

دم در لغت معنی نفس را دارد و باد نیز باد هواست ولیکن باد خواستن از باد صبا، یادآوری می کند که هر دو کلمه «دم و باد» در فرهنگ نظامی گنجه ای معنی ذکر و دم عارفانه را دارد و در مثنوی مخزن الاسرار، بی آشنایی با این معنی رمزناک، فهم معانی بسیاری از ابیات رمزنامه ممکن نمی گردد:

نکته بادی به زبان فصیح	زنده دلم کرد چو باد مسیح
باد نقاب از طرفی بر گرفت	خواجه سبک عاشقی در گرفت
خواجه یکی ره به تمنای جنس	زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته	خواسته های به دعا خواسته ^۱

۴. دیداری از دور

روزی از روزها با دمیدن صبح، ستارگان آسمان رنگ می‌بازند و مجنون
رمیده‌دل، با دو سه تن از یاران همدرد خویش لبیک‌زنان و بیت‌گویان به دیار
یار می‌آید، چون کار دل او از حدّ می‌گذرد، مست به سوی خرگاه لیلی گام
می‌نهد، لیلی به رسم عرب در خیمهٔ خویش نشست و پرده بر در زده بود که
چشمش از دور به مجنون افتاد، آهی کشید و حسرتی خورد، مجنون نیز از
دور در روی لیلی نظر انداخت و نوحه سر داد، در این دیدار، لیلی چون
مرادی صبوح دلنوازی نوش می‌کرد و مجنون چون مریدی سماع خرّقه‌بازی
... انجام می‌داد و این نظر و نگرش عاشقانه اندیشیدنی است:

لیلی چو ستاره در عماری	مجنون چو فلک به پرده‌داری
لیلی گله‌بند باز کرده	مجنون گله‌ها دراز کرده
لیلی زخروش، چنگ در بر	مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی نه که صبح گیتی‌افروز	مجنون نه که شمع خویشتن‌سوز
لیلی بگذار باغ در باغ	مجنون - غلطم - که داغ بر داغ
لیلی به درخت گل‌نشانندن	مجنون به نثار دُرفشانندن
لیلی چه سخن پری‌وشی بود	مجنون چه حکایت! آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده
لیلی به صبوح جان‌نوازی	مجنون به سماع خرّقه‌بازی
لیلی چو گل شکفته می‌رُست	مجنون به گلاب دیده می‌شُست
لیلی سر زلف شانه می‌کرد	مجنون دُر اشک دانه می‌کرد

در این دیدار «مَی مُشکبوی» در دست لیلی است و مجنون از بوی مَی - نه خود مَی - مست بود و این «مَی» نیز در فرهنگ عارفانه نظامی معنی خاصّ رمزی خود را دارد که در شرفنامه اشاره‌ای صریح کرده و رمز آن را باز می‌گشاید:

مپندار ای خضر پیروز پی	که از مَی مرا هست مقصود مَی
مرا ساقی آن فرّه ایزدی ست	صبح آن خرابی مَی آن بی‌خودی ست
از آن مَی همه بی‌خودی خواستم	بدان بی‌خودی مجلس آراستم

مجنون به بویی و امیدی از لیلی خرسند بود و لیلی به طلب و جُست و جویی از مجنون خشنود، از ترس نگهبانان از دور به هم می‌نگریستند تا زمانی که شب فرا رسید و پیش دیده هر دو پرده کشید:

لیلی مَی مشکبوی در دست	مجنون - نه ز مَی - ز بوی مَی مست
قانع شده این از آن به بویی	وان راضی ازین به جُست و جویی
از بیم تجسس رقیبان	سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست	پیک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند	بر جوی بریده پل شکستند

(ل.م. ۱۵/۲۷)

در حوادث بعدی داستان تا چند فصل دیگر، لیلی نقشی ندارد. از آن زمان که آهوبره را از سبزه بریدند همه سرگشتگی و جنون مجنون است که سرودگویان به سوی کوه نجد می‌شتابند و جوانی دو سه چون خود وی عور و سرگشاده از پس او روان هستند، خویشاوندان همه از وی شکایت دارند و پدر از حکایت مجنون غمزده و دلتنگ است:

پندش دادند و پند نشنید	گفتند فسانه چند نشنید
پند ار چه هزار، سودمند است	چون عشق آمد چه جای پند است

(ل.م. ۱۶/۷)

پدر بیچاره از برای فرزند، رنجور دل است، از پردگیان خانه خویش ماجرا را می‌پرسد، می‌گویند به لیلی دل داده و خود از پرده بیرون افتاده و

دیوانه شده است. پدر، پیران قبیله را یکسر به همراه می برد تا از لیلی خواستگاری بکنند:

با انجمنی بزرگ برخاست	کرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی	می رفت به بهترین شکوهی

(ل.م.۱۶/۲۱)

اهل قبیله دلارام آگاه شده با مهربانی تمام به پیشواز می روند. سید عامری مقصود دل خود را با پدر لیلی باز می گوید:

چندان که بها کنی پدیدار	هستم به زیادتی خریدار
چون گفته شد این حدیث فرخ	دادش پدر عروس پاسخ
کاین گفته نه برقرار خویش است	می گو تو، فلک به کار خویش است

(ل.م.۱۶/۳۹)

فرزند تو دیوانه است، دیوانه ما را نمی شاید، این سخن را فراموش کن و فرزندت را با دعا چاره سازی کن.

عامریان ناامید برمی گردند، مجنون را پندها می دهند که دختری آراسته تر از لیلی برای او از آشنایان و خویشان بخواهند:

یا قوت لبان دُر بُناگوش	هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک به قیاس چون نگاری	آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی	بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان	خواهیم ترا بُتی خرامان

(ل.م.۱۶/۵۸)

۵. عشق جاودان

مجنون که بلندنام عشق است از معرفت تمام عشق است
(ل.م. ۱۷/۹۱)

مجنون چون پند خویشاوندان می شنود، پیراهن دریده، لیلی لیلی گویان،
راه کوه و صحرا در پیش می گیرد و با یاد لیلی غزل می سراید و از وی
دستگیری می خواهد که خود نکته ایست و رازی:

از پای فتاده ام چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر...
بُردی دل و جانم این چه شورست این بازی نیست دست زورست ...
عشق تو ز دل نهادنی نیست وین راز به کس گشادنی نیست
با شیر به تن درآمد این راز با جان به درآید از تنم باز
(ل.م. ۱۷/۸۵)

خویشان مجنون او را با لطف و نوازش به خانه باز می برند و نظامی
گنجه ای خود در صحنه داوری می نشیند و عشق او را جاودانه می خواند و
می گوید تا زمانی که مجنون زنده بود بار عشق را می کشید و چون گل از
نسیم عشق خوش بود و اکنون که او در میان ما نیست قطره ای گلاب از وی
مانده است و من نظامی نیز آب خود را در جویبار زندگی با آن گلاب
خوشبوی خوش می کنم؛ یعنی داستان معرفت عشق مجنون را می سراییم و
خود نیز از چشمه همان عرفان و همان عشق لایزال الهی آب می خورم:

عشقی که نه عشق جاودانیست باز چیه شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگرده	تا باشد از آن قدم نگرده
آن عشق نه، سرسری خیال است	کاو را ابدالابد زوال است
مجنون که بلندنام عشق است	از معرفت تمام عشق است
تا زنده به عشق، بارکش بود	چون گل به نسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یاب است	آن قطره که ماند ازو گلاب است
من نیز بدان گلاب خوشبوی	خوش می کنم آب خود درین جوی

(ل.م. ۱۷/۹۴)

رایت عشق مجنون چون نور ماه لیلی آسمان گیر می شود، هر روز در شیفتگی پرآوازه تر می گردد، همه خویشاوندان با پدر مجنون می گویند که گره کار این شوریده مست در کعبه باز می شود که حاجت گاه همه جهان و جهانیان است.

پدر در موسم حج، پسر را با خود به کعبه می برد و چون ریگ، بر اهل ریگزار عربستان گوهر و زر می بخشد، دست پسر را گرفته بر سایه دیوار کعبه ایستاده از پسر می خواهد تا چاره کار خود از آن جای بخواهد.

گفت ای پسر این نه جای بازیست	بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست	کز حلقه غم بدو توان رست

(ل.م. ۱۸/۱۹)

بگو که خداوند! مرا از این گزاف کاری رهایی ده، مرا رحم کن و از این شیفتگی به راهم آور، از بلای عشق آزادم کن و مرا دریاب که مبتلای عشقم:

مجنون چو حدیث عشق بشنید	اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست	در حلقه زلف کعبه زد دست

(ل.م. ۱۸/۲۴)

حلقه را در برگرفته می گفت: در حلقه و میدان عشق جان می فروشم، گوش من از حلقه عشق خالی مباد، به من می گویند از عشق دوری کنم این که راه و رسم دوستی نیست، من از عشق نیرو می گیرم، اگر عشق بمیرد من

نیز می‌میرم، سرشت من پروردهٔ عشق است، سرنوشت من بی‌عشق مباد، دلی
که از عشق خالی است به سیلاب غم گرفتار باد.

یارب! به خدایی خدایت	وانگه به کمال پادشاییت
کز عشق به غایتی رسانم	کو ماند اگر چه من نمائم
کز چشمهٔ عشق ده مرا نور	این سُرْمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم	عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن	لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب! تو مرا به روی لیلی	هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای	بستان و به عمر او در افزای

(ل.م. ۱۸/۳۷)

اگرچه در غم او چون مویی شده ام یک موی از سر لیلی کم مباد، نامم
بی‌سکهٔ لیلی و جامم بی‌بادهٔ او مباد، جانم فدای جمال او باد و خونم - اگر بخورد -
حلال او، اگر چه از غم او چون شمع می‌سوزم، روزگارم بی‌غم لیلی مباد.

عشقی که چنین، به جای خود باد	چندان که بُودیکی به صد باد
------------------------------	----------------------------

(ل.م. ۱۸/۴۳)

پدر به گفته‌های او گوش می‌داد، چون قصهٔ او را شنید دانست که درد
وی درمان نمی‌پذیرد، تا به خانه بازگشت با خویشان گفت: این دیوانهٔ
زنجیری بهبود نمی‌یابد.

چون رفت به خانه سوی خویشان	گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسله‌ای که بند بگسست	چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه‌ای شنید گوشم	کآورد چو زمزمی به جوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند	کز محنت لیلی‌اش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت	نفرین خود و دعای او گفت

(ل.م. ۱۸/۵۰)

لیلی از بدگویی گزافه‌گویان در خانه می‌نشیند و خویشان وی داستان عشق مجنون را پیش سرور قبیله لیلی باز می‌گویند، بزرگ قبیله تصمیم می‌گیرد مجنون را به شمشیر خویش از میان بردارد، خبر به پدر مجنون می‌برند، پدر و دوستان مجنون همه دشت و صحرا را زیر پا می‌گذارند خبری از وی نمی‌یابند، شخصی از قبیله بنی‌سعد به کناره سرابی، مستی خراب افتاده می‌بیند که سخت می‌نالید:

مرد گذرنده چون درو دید شکلی و شمایی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری جز خامشی‌اش ندید کاری
(ل.م.۱۹/۴۸)

از آنجا خبر به قبیله مجنون می‌برد، پدر گرداگرد کویها می‌گردد و سرانجام در گوشه غاری مجنون را می‌بیند که سر بر سنگ نهاده، خون از دیده‌اش جاری است و غزل به نوحه و ناله می‌خواند:

از باده بی‌خودی چنان مست کاگه نه که در جهان کسی هست
(ل.م.۱۹/۵۹)

مجنون تا پدر را می‌بیند سر در پای او نهاده از وی می‌خواهد که کار او را به قضا و قدر بسپارد و از وی دست بردارد:

دانی که حساب کار چون است سررشته ز دست ما برون است
(ل.م.۱۹/۶۶)

حکیم نظامی گنجه‌ای در میدان سخنوری فرصتی می‌یابد و برای گفتن پند و حکمت قلم بر دست گرفته، عمّامه به یکسو می‌نهد و آنچه گفتنی است از زبان پدر مجنون می‌گوید و سپس خود به ردّ حجت خویش قد علم کرده به گوی و چوگان‌بازی پایان می‌دهد.

چون دید پدر به حال فرزند آهی بزد و عمّامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی روزش چو شبی شد از سیاهی
(ل.م.۲۰/۲)

ای شیفته! بیقراری بس است، ای سخته! خامکاری مکن، شوریده‌ای
بدبخت‌تر از تو ندیدم، آبروی من و وقار خویش بُردی، از این هوس دست بردار.

عیب ارچه برون پوست بهتر آئینه دوست دوست بهتر
(ل.م.۱۳/۲۰)

آهن سرد کوبیدن بس است. مستی بی‌باده کفایت است، از چاره‌سازی
ناامید مشو که رویش دانه شگفت نیست.

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است
بی‌رای مشو که مرد بی‌رای بی‌پای بُود چو کرم بی‌پای
گر با تو حدیث او نگویند رسوایی کار تو نجویند
زهریست به قهر نفس دادن کژدم‌زده را کرفس دادن
پیش‌آرز دوستان تنی چند خوش باش به رغم دشمنی چند
(ل.م.۴۴/۲۰)

مجنون در پاسخ پدر می‌گوید: ای فلک، شکوه‌مندی زندگی بی تو مباد،
پندهای تو همه خزینه‌ای است، لیکن من سیاه‌روی در این کوی به اختیار
خود نیفتاده‌ام، قسمت من همین است و هیچ تدبیری نیست، این صاعقه تنها
به خرمن من نیفتاده، بلکه هزاران چون من را سوزانیده است، ماه به اختیار
خویش به اوج خویش نرفته و هیچ کس اختیاری از خود ندارد:

از پیکر پیل تا پَرِ مور کس نیست که نیست بر وی این زور
گر کار به خواست خلق بودی ناخواسته کس نیازمودی
(ل.م.۱۶/۲۱)

اگر اختیاری از خود داشتم ماه یا آفتابی می‌شدم.

چون کار به اختیار ما نیست به کردن کار، کار ما نیست
(ل.م.۲۰/۲۱)

آن خری که بار می‌کشد تا جان دارد کار می‌کند آن‌گاه آسوده می‌شود
که از چنین زیستن بمیرد:

کاین عشق در اصل خانه خیزاست
 تیغ از سر عاشقان دریغ است
 جانان طلب از جهان نترسد
 (ل.م.۳۸/۲۱)

در عشق مگو که تیغ تیز است
 در عشق چه جای بیم تیغ است
 عاشق ز نهیب جان نترسد

در این صحنه مجنون عریان بود و پدر به حال او گریان، سرانجام به
 خانه‌اش بُرد و به دوستانش سپرد، دو سه روزی صبوری کرد و در خانه ماند،
 لیکن قرار نگرفت و رفت:

سوی در و دشت راه برداشت
 می‌مُرد، کدام زندگانی!
 بردی به نشاط‌گاه نجدش
 آهن بر پای و سنگ بر دست
 نظاره شدی به گرد آن کوه
 (ل.م.۵۳/۲۱)

پس پرده درید و آه برداشت
 می‌زیست به رنج و ناتوانی
 چون گرم شدی به عشق وجدش
 بر نجد شدی چو شیر سرمست
 از هر طرفی خلائق انبوه

۶. حوادث میان پیوندی (اپیزودها)^۱

لیلی و قیس در دوران کودکی با هم آشنا می‌شوند، در حالی که مجنون ده سال بیشتر ندارد. و داستان مهر خانه خیز و بی اختیار ایشان از همان دوران نوجوانی و با نگاه و خنده آغاز می‌شود. پدر لیلی، دختر خردسال را از مکتب به خانه می‌برد و قیس دل از دست داده به جنون عشق گرفتار می‌آید و این عشق خانه خیزِ جانسوز، سی سال به درازا می‌کشد و در این داستان عاشقانه، لیلی مجنون‌تر از هزار مجنون است، لیکن حوادث داستان به گونه‌ای چیده شده است که از آغاز تا پایان داستان، لیلی در خانه حصار است و مجنون در صحرا با خیال و سودای لیلی می‌گردد و جز ملاقات آخرین در میان ایشان جز دو دیدار دور و نزدیک، حادثه‌ای دیده نمی‌شود. یک بار، مجنون از کوه نجد به سوی خرگاه لیلی می‌آید و از دور او را می‌بیند که پردهٔ خیمه را بالا زده نشسته است و این دیدار جز نگاه از دور و شعله ور کردن عشق آن دو حاصلی به بار نمی‌آورد و یکبار نیز مجنون، خود را به زنجیر پیرزنی بسته با او در میان مردم می‌گردند و مجنون به چمنگاه خیمهٔ لیلی می‌رسد، لیلی را ندیده زنجیر بریده به صحرا روی می‌نهد. در بخش‌های پایانی داستان، پیری چون پاره‌ای نور در صحنه ظاهر می‌شود و دیداری میان آن دو فراهم می‌آورد، لیلی در ده گام دورتر از مجنون می‌نشیند و مجنون بی‌آنکه لیلی را ببیند به سرودن ابیات عاشقانه می‌پردازد. سرانجام پس از

مرگ شوهر لیلی، آخرین دیدار بین مجنونِ دل‌شده و لیلیِ دلارام رخ می‌دهد و راز و رمز بهانه‌سازی لیلی در این داستان نوعه‌د گشاده می‌گردد. واقعیت این است که بیشترین بخش مثنوی لیلی و مجنون، حدیث شیفتگی و بی‌خانمانی مجنون و شیوه سلوک وی در این راه پرخطر است تا او را به کمال برساند.

هنرمند گنجه در سرودن این مثنوی نیتی بسیار پوشیده و پنهان در دل دارد که با تمام توان اعجاز‌گر خود می‌کوشد تا گام به گام پیش برود و امکان وجود عشق حقیقی را در یک زن به اثبات برساند و چگونگی رویش و بالندگی این عشق شریف را در حصار یک جامعه بسته و محدود نشان بدهد. طرح داستان، بیش از دو صحنه اصلی ندارد و آن آشنایی و مهربانی یک پسر خرد پیوند با یک دختر خردسال در یک ادب سرای است، و جدا افتادن آنان به قهر و زور از همدیگر و ایجاد یک عشق خیالی خانمانسوز و یک ملاقات عارفانه و مرموز در پایان داستان که باز لیلی دوشیزه و بکر می‌ماند و مجنون، آن راز یا نور رمزناک را از لیلی می‌رباید و باز به صحرا روی می‌نهد و راز پنهان می‌دارد:

تا در دلش آن ملک وطن کرد دربانی خویش خویشان کرد

(ل.م. ۱۰۳/۵۷)

و این دو تابلوی نقاشی یا صحنه داستان که یکی کم‌رنگ است و در نور صبحگاهی ترسیم شده و دیگری پررنگ و در نیم‌روز روشن به معرض تماشا گذاشته شده با یک خط پریچ و خم به هم بسته شده است که از آن گزیری نیست و گرنه بی‌آن خط مارپیچی، وصل این دو صحنه به همدیگر ناممکن می‌گردد و هنرمند جادوسخن و حکیم ژرف‌اندیش از رسیدن به هدف اصلی و بازگو کردن همه نظرهای خویش باز می‌ماند.

هنرمند در این طریقت نوپیدا و نوعه‌د می‌کوشد یکی از مسائل اجتماعی و عرفانی را در جامعه اسلامی به شیوه روانکاوی و جامعه‌شناسی مطرح بکند

و در این راه از هنر و استعداد سرشار خویش یاری می‌جوید و همان را نیز در بوتهٔ شرع و حکمت و خرد و محبت باهم می‌گدازد و گوهری آن چنان درخشان، ولیکن رمزناک می‌سازد که خواننده و شنونده بی‌اندیشیدن به مفاهیم شاعرانهٔ کلمه و کلام از دریافت حقیقت در می‌ماند.

نظامی گنجه‌ای با افسونگری تمام، داستان‌های میان پیوندی را به گونه‌ای ردیف می‌کند که برخی در بازگشایی گره داستان نقش دارند و بی‌آنها رسیدن به منظور نهانی شاعر حکیم ممکن نمی‌گردد و برخی نیز برای شناخت شخصیت و روان دو قهرمان اصلی داستان رنگ‌آمیزی شده است و گاهی نیز شاعر جادوسخن صرفاً برای هنرنمایی در جهان هنر و خردورزی در عالم حکمت و شرع بهانه‌سازی کرده است.

دریافت هنر و حکمت نهاده در مثنوی لیلی و مجنون، تنها با بررسی و مطالعهٔ دقیق این منظومهٔ حیرت‌انگیز امکان‌پذیر است و اگر در حوصله می‌گنجید شرح بیت بیت حدیث عشق مجنون و لیلی بهتر می‌بود، لیکن در آن صورت، پژوهنده از هدف اصلی دور می‌افتاد که نشان‌دادن وجود راز و رمز در این گوهر پیچیده در صدف معرفت و حکمت است و خوانندهٔ زمان ما خود اگر بخواهد نوشتهٔ ویراسته و شرح شده از متن این مثنوی را به دست می‌آورد و می‌خواند، از آن است که در این بررسی به برخی از داستان‌های میان پیوندی اشاره‌ای مختصر می‌شود که ضرورت دارد ناگفته نماند که اگر ساده‌نگری پرده‌ای نشود ای بسا رازها در همین اپیزودها نهفته است که از دیدهٔ ما پنهان و راه برای بررسی پژوهشگران دیگر باز مانده است.

۱-۶. وصف طبیعت در دو صحنه از زندگی لیلی

هنرمند گنجه در آغاز داستان لیلی و مجنون خود گفته است که در این داستان از باغ و بزم و کامکاری و شهریاری خبری نیست و در مرحله و کوچگاهی چون صحرای عربستان، ساختن و پرداختن داستان کاری آسان به

نظر نمی‌آید و اگر چه هنرمند، خود، صاحب اندیشه‌ای فراخ است، دهلیز افسانه بسیار تنگ است و موضوع آن بی‌هیچ صحنه برخورد عاشقانه میان لیلی و مجنون، در یک عشق خیالی و غم و سوز دوری پایان می‌پذیرد و به خصوص دورنگی هوای جامعه شاعر و دورنگی افسانه که عشق ظاهر با عشق معنی به هم می‌آمیزد کار را دشوار می‌سازد:

لیکن چه کنم هوا دو رنگ است	کاندیشه فراخ و سینه تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ	گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید	تا طبع سواری نماید
این آیت اگر چه هست مشهور	تفسیر نشاط هست از دور
افزار سخن نشاط و نازست	زین هر دو سخن بهانه‌سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر	باشد سخن برهنه دلگیر
و آرایش کردنی زحد بیش	رخساره قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم	پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری	نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه	تا چند سخن رود در اندوه

(ل.م. ۵/۵۹)

می‌توان گفت آنچه گفتنی است نظامی خود بازگفته است، لیکن نکته‌ای را نباید بازپوشید که برق خرد و اندیشه شاعر در بخش‌های پایانی داستان جرقه زده و یکباره موضوعی بسیار بکر را پیش کشیده است که گاه‌گاهی در مذهب اسلام و به خصوص در مکتب عرفان اسلامی مطرح بوده است و آن وجود زنان عارف و زاهد و پارسا و عابد در میان مسلمانان بوده است و شاعر با توجه به همین نکته، لیلی را از وصال باز می‌دارد تا ناممکنی را ممکن بکند و زنی بیوه و بکر را به جایگاهی از معنی برساند که خود می‌خواهد.

با همه خشکی ریگ و سختی کوه در کوچگاه‌ها و ریگزارهای عربستان، نظامی در دو منظومه، خواننده داستان را با منظره طبیعت روبه‌رو می‌کند:

یکبار لیلی را در بهار زندگی و در فصل بهار به نخلستان می‌برد و وصفی از گل و سبزه را روی کاغذ می‌نگارد و یکبار نیز در پاییز حیات لیلی، آنجا که به بستر بیماری مرگ می‌افتد از فصل پاییز صحنه‌ای غمبار ولیکن دیدنی می‌سازد. واقعیت این است که هر دو وصف خیالی از طبیعت آذربایجان سرچشمه می‌گیرد اگرچه یکی از صحنه‌های داستان، نخلستان عربستان است. فصل بهار، لیلی به نخلستان می‌رود تا زیر سروی نشسته نهانی با یار موافق وفادار بنالد و - در عالم خیال - غزلسرایی بکند و شاعر می‌گوید:

چون گل سرخ به صحرا پرده کشید و خاک با رخسار گل آراسته گردید،
شکوفه بر درختان چون سکه روی نیک‌بختان خنده زد.

گیتی از لاله لعل و گل زرد غلّمی دو رنگ بر پا کرد. هزارستان در باغ و بستان ناله برداشت، سیرابی سبزه‌های نوخیز از مروارید تر باران، زمرد سبز برانگیخت. لاله از گلبرگ‌های خود شنگرف افشاند و سیاهی در میانه آن افتاد. بنفشه هنگامی که بازی می‌کرد زلفین دراز او در پایش افتاد.

پیکان‌کشیی به کار می‌کرد	غنچه کمر استوار می‌کرد
شد باد به گوش راه‌گیری ^۱	گل بافت ستبرق حریری
بر آب سپر فکند، بی‌جنگ	نیلسوفر از آب گل‌رنگ
گلنار به نار دانه کردن	شمشاد به زلف شانه کردن
گل دست بدو دراز کرده	سنبل سر نافه باز کرده

(ل.م. ۲۳/۱۲)

نرگس چون تب‌زدگان از خواب بجست، قطره‌های باده جوشید و خون از رگ ارغوان گشاد. چشمه سیم از سمن روید و نسرين از آن چشمه ورقی شست، گل سرخ با ترس چشم را باز کرد و چون همانندی برای خود ندید ناز کردن آغازید، سوسن خنجری برداشت که گویی زبان او بود.

۱- گل سرخ، دیبای ستبر بافت و بر تن کرد و باد صبا سنگر گرفت و کمین کرد تا راه او را بگیرد.

مرغان زبان گرفته چون زاغ	بگشاده زبان مرغ در باغ
درآج ز دل، کبابی انگیخت	قمری نمکی ز سینه می ریخت
هر فاخته بر سر چناری	در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده	مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رُخ لیلی از عماری	بیرون زده سر به تاجداری
در فصل گلی چنین همایون	لیلی ز وثاق رفت بیرون

(ل.م.۲۳/۲۳)

لیلی در حالی که بند سر زلف را تاب و گل رخسار را با بنفشه زلف آب داده بود...^۱ با چند تن از دختران قبیله خود به نخلستان می رود و زیر سایه سروی نشسته آه و ناله سر می دهد که شخصی از دور، غزلی از گفته های مجنون را می خواند، یکی از دوستان از دور، لیلی را زیر نظر داشته او را دردمند می بیند و خبر به مادر لیلی می برد و همین موجب آن می شود که او را در خانه حصاری بکنند.

لیلی چون شکنج شد حصاری	می بود چو سایه در عماری
می زد نفسی گرفته چون میغ	می خورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود می زیست	بی دلتنگی به عشق در کیست؟

(ل.م.۲۳/۷۸)

فصل پاییز: مرگ لیلی نیز برای نمایاندن منظره پاییز بهانه ای است و

شاعر می گوید:

آن سبزه سبز لاجوردی	خیری شده از غبار زردی
روباه رزه ^۲ فتاده در راه	آلوده به خون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور	شیرین نمکان تاک مخمور

۱- ر.ک: بند ۲۳ مثنوی لیلی و مجنون.

۲- روباه رزه: سگ انگور یا عنب الثعلب است.

انداخته هندوی کدیور	زنگی بچگان تاک را سر
سر پای بهی ز طره کاخ	آویخته هم به طره شاخ
سیب از زنخی بدان نگونی	بر نار زنج زند که چونی
نار از جگر کفیده خویش	خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده	عَناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی گردرویی	بُرده ز ترنج مشکبویی
دهقان ز خُم می مغانه	سرمست، شده به سوی خانه
در معرکه چنین خزانی	شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی	افتاد به چاه دردمندی

(ل.م. ۵۸/۲۱)

وصفها و داستان‌های میان پیوندی دیگر:

۲-۶. ابن سلام شوی بی کام

ابن سلام، جوانی هنرمند و بلندپایه از قبیله بنی‌اسد، لیلی را در نخلستان می‌بیند.

هم سیم‌خدا و هم قوی‌پشت	خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان	در چاره چو باد شد شتابان

(ل.م. ۲۴/۱۰)

ابن سلام چون خاک، زر می‌ریزد و از لیلی خواستگاری می‌کند، پدر لیلی می‌پذیرد:

آمد ز پی عروس‌خواهی	با طاق و طرنب پادشاهی
آورد خزان‌های بسیار	عنبر به من و شکر به خروار
از نافه مشک و لعل کانی	آراسته برگ ارمغانی

(ل.م. ۳۳/۳۵)

طوفان درم و دینار بر آسمان می‌رود و بر رسم عرب عقد می‌بندند، لیلی
آه می‌کشد و اشک می‌ریزد و این عقد را نمی‌پذیرد:

وان تنگ‌دهانِ تنگ‌روزی	چون عود و شکر به عطرسوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت	واشکی چو گلاب تلخ می‌ریخت
لعل آتش و جزعش آب می‌داد	این غالیه وان گلاب می‌داد...

(ل.م.۳۳/۶۳)

عروس را با بزرگواری تمام به خانه داماد می‌برند، ابن سلام دو سه روزی
به رفق و مدارا می‌گذراند و تا می‌خواهد دست سوی عروس ببرد با حادثه‌ای
ناخواسته روبه‌رو می‌شود و از لیلی سیلی می‌خورد و نظامی با کنایه‌ای بسیار
زیبا و پوشیده این حادثه را شرح می‌دهد:

با خار رطب چو گشت گستاخ	دستی به طرب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری	کز درد نخفت روزگاری
لیلی‌ش چنان طپانچه‌ای زد	کافتاد چو مردِ مُرده بی‌خود
گفت ار دگر این عمل نمایی	از خویش‌تن و زمن برآیی
سوگند به آفریدگارم	کاراست به صنع خود نگارم
کز من غرض تو برنخیزد	گر تیغ تو خون من بریزد

(ل.م.۳۳/۸۴)

ابن سلام، حقیقت کار لیلی را در می‌یابد و از وی به نظاره‌ای خرسند
می‌شود و عهد می‌بندند که جز نظری و نگاهی در میانه نباشد:

وانگه ز سر گناهکاری	پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو به نظاره دل نهادم	گر زین گذرم حرام‌زادم
زان پس که جهان گذاشت با او	بیش از نظری نداشت با او

(ل.م.۳۳/۱۰۳)

در اینجاست که شاعر سخن سنج، کشف راز این ماجرا را به عهده
خواننده می‌گذارد که شرح آن از سوی شاعر و هنرمندی چون ساحر گنجه

ضعف تألیف است و دو واقعه جوانمردی عرب و خلاف شرع بودن این وصلت پیش چشم حکیم بوده که نیازی به شرح و بسط داستان ندارد.^۱

شاعر تناقض و تضاد موجود در داستان را قرینه‌ای ساخته است برای درک رمز نهاده در آن، که همین رمز در دو وجه خودنمایی می‌کند.

قرینه وجود رمز و مجاز عبارت است از دوشیزه ماندن لیلی در خانه شوهر که از هر لحاظ و به هر اندیشه امری محال و غیرمرسوم است مگر این که یکی از دو طرف، بیماری خاص و نارسایی طبیعی و یا عارضی داشته باشند که در این داستان چنین علتی بازگو نشده است، بنابراین دو حالت باقی می‌ماند و آن این که از نظر شرع، این عقد و نکاح درست نیست و لیلی تن به ازدواج نمی‌دهد و طرف دیگر قضیه؛ یعنی ابن سلام یا به سبب مردانگی و فتوت و یا به جهت حفظ حرمت خویش در میان قوم و قبیله حاضر به جدایی از لیلی نمی‌شود و همان را در خانه خود نگه می‌دارد تا به قول خود به نظری خرسند باشد:

گفتا چوز مهر او چنینم آن به که ورا ز دور بینم
خرسند شوم به یک نظاره زان به که کند ز من کناره

۱- برای خواننده علاقه‌مند کفایت نکته‌ای که از «تبصره المتعلمین فی احکام الدین» از تألیف علامه حلی (یوسف بن علی بن مطهر الحلی) نقل بشود که خود کافی است «النکاح و هو الایجاب و القبول بلفظ الماضي من اهله ... و لا یشرط الولی مع البلوغ و الرشد.» (تبصره المتعلمین، صص ۴۹۱-۴۹۴) و در حاشیه و شرح صفحه ۴۹۴ می‌نویسد:

«در نکاح زنان بالغه و رشیده ولی شرط نیست مثل پدر و جد و برادر و عم و عصبه و حاکم شرعی؛ یعنی زن از نکاح محجور نیست و در اهل سنت خلاف است.»

در هر حال مانند روز روشن است که در عقد پیشنهاد از سوی زن است و قبول از سوی مرد. باز در صفحه ۴۹۶ می‌نویسد:

«گر چه عقد پدر و جد بر دختر باکره صحیح است و روایات آن بی‌معارض، اما پدر باید رضای دختر را به دست آورد. در صفحه ۴۹۶ باز می‌نویسد:

و اگر دختر بزرگ عیبی در داماد دید و معلوم شد پدر مراعات مصلحت دختر نکرده است مانند دختر صغیره که بالغ شود اختیار رد نکاح دارد.»

وانگه ز سر گناهکاری	پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو به نظاره دل نهادم	گر زین گذرم حرامزادم
زان پس که جهان گذاشت با او	بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن	بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری	از دامن غار یار غاری

(ل.م.۱۰۵/۳۳)

برای نخستین بار کاربرد «یار غار» دربارهٔ مجنون، زنگ بیداری می‌زند و حادثهٔ رسول اکرم (ص) و یار غار او را به ذهن می‌آورد که رابطهٔ مجنون با لیلی در آن حدّ بوده است ولیکن ابن سلام در ظاهر امر، نگهبانی و پاسداری لیلی را برعهده می‌گیرد که مبادا به دیر بت پرستان (خانقاه یا هر عبادتگاه دیگر) بگریزد:

شویش همه روزه داشتی پاس	پیرامن آن شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان	در رخنهٔ دیر بت پرستان

(ل.م.۴۹/۶)

و اگر به دلالت عقلی این حادثه راست نیاید کلام از باب مجاز عقلی خواهد بود و در واقع «لیلی» مظهر کمال است که طبعاً زیبایی را هم دارد و نور یا فرّهٔ ایزدی در قیافه و سیمای او می‌درخشد و ابن سلام نقش خلیفه و مرید خاصّ و مقرب لیلی را بر عهده می‌گیرد، به این دو سویه بودن قضیه، در منظومهٔ وفات یافتن ابن سلام اشاره می‌شود و می‌گوید تدبیر و تقدیر، دو سوی سکهٔ زندگی ماست:

کاغذ ورقی دو روی دارد	کاماگگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر	زان سوی دگر حساب تقدیر

(ل.م.۵۴/۴)

و در همین منظومه شاعر تصریح می‌کند که لیلی رنج خود و گنج دیگران بود:

گرچه گه‌ری گرانبها بود چون مه به دهان ازدها بود
شویش همه روز پاس می داشت می خورد غم و سپاس می داشت
(ل.م.۵۴/۱۵)

در پایان داستان، ابن‌سلام را سلامت می‌رود و تب می‌گیرد، او را معالجه می‌کنند و بار دیگر پرهیز نمی‌کند و می‌میرد:

پرهیز نکرد از آنچه بد بود وان کرده نه برقرار خود بود
(ل.م.۵۴/۳۷)

در اینجا شاعر لفظ «بد» را به معنی زیان‌آور به کار می‌برد و به گمان می‌آید رندی کرده و به ملایم و قرینه داستان، آن‌چنان معنی را برای «بد کرد» چیده است، در صورتی که «بد کرد»؛ یعنی «کار بد کرد» و مصراع دوم هم همان را می‌رساند که ترکیب در معنی خود به کار رفته است، این دو رنگی در عمل نیز دیده می‌شود که لیلی در ظاهر به خاطر شوهر می‌نالند و در باطن نظر به مجنون دارد:

افشاند چو باد بر جهان دست جانش ز شکنجه جهان رست
لیلی ز فراق شوی بی‌کام می‌جست ز جا چو گور از دام
می‌کرد ز بهر شوی فریاد و آورد نهفته دوست را یاد
(ل.م.۵۴/۶۸)

اینجا شاعر اشاره‌ای بسیار دور و مبهم می‌کند بر این که لیلی پس از مرگ شوهر، نفسی (دمی ...) آزاد می‌زد و بهانه‌ای یافته بود تا فریاد و زاری علنی بکند:

بر قاعده مصیبت شوی با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه برخاست صبوری از میانه
می‌برد به شرط سوگواری بر هفت فلک خروش و زاری
می‌زد نفسی چنانکه می‌خواست خوف و خطرش ز راه برخاست
(ل.م.۵۴/۸۳)

در هر حال ابن سلام جز پاسداری از لیلی، نقشی برعهده ندارد و ظاهراً درست در زمانی می‌میرد که دیگر لیلی نیازی به پاسداری ندارد و به سنّ و سالی رسیده است که دوران خاصّ عمر و حدود چهل سالگی اوست...

۳-۶. نقش دو پدر

نخستین بازیگری که در صحنه عشق لیلی و مجنون ظاهر می‌شود سید عامری پدر مجنون است و او مردی است دلسوز و خردمند که با همه توان خویش می‌کوشد مجنون را از این خیال و سودا برهاند، در نقش بازی همین خردمند مسؤول و متعهد است که شاعر هنرمند، خود، حکیمانه در پشت پرده ایستاده و هر آنچه از دیدگاه شرع و حکمت به نظر او راست و درست می‌نماید بر زبان می‌آورد و گویی این شخصیت، نماد و رمز رهبری یک جامعه متدین و خردورز را برعهده دارد و همیشه می‌کوشد به بهانه باز داشتن مجنون از آتش عشق و بردن او به رامشگاه عقل، آنچه را که شرع حکم می‌کند به منطقی استوار در اختیار همه مردم فارسی زبان بگذارد ولیکن با همه این سخنان سنجیده و اندیشه و متین، مجنون سودازده راه خود را در پیش گرفته و جبر سرنوشت او را به سوی کمال خویش راهبری می‌کند و پیش می‌راند.

در نخستین حرکت، پدر مجنون همه خویشان را به رایزنی می‌خواند و ایشان صلاح کار را در آن می‌دانند که به رسم و قانون از لیلی خواستگاری بکنند.

یک رویه شد آن گروه را رای	کاهنگ سفر کنند از آن جای
از راه نکاح اگر توانند	آن شیفته را به مه رسانند

(ل.م. ۱۶/۱۸)

اهل قبیله دلارام از آمدن ایشان آگاه شده از راه وفا و مهربانی به پیشواز می‌روند و از عامریان، مقصود از این آمدن را باز می‌پرسند، پدر مجنون

می گوید: مراد آشنایی است و فرزند تو را به طریق مهر و پیوند برای فرزند خودم خواستگاری می کنم.

معروف ترین این زمانه دانی که منم درین میانه
من دُر خرم و تو دُر فروشی بفروش متاع اگر به هوشی
(ل.م.۱۶/۳۵)

شاعر در این حرکت، نشان می دهد در حالی که دختری را به خاطر مهرورزی از مکتب و مدرسه محروم می کنند، یک دوستی ساده را به آتشی شعله ور بدل می کنند که ناشی از محرومیت دیدار و ترس است و سرانجام به بیماری سودا بدل می شود- در چنین جامعه ای- به مسأله عقد و نکاح به دیده تجارت می نگرند.

چندان که بها کنی پدیدار هستم به زیادتی خریدار
هر نقد که آن بُود بهایی بفروش چو آمدش روایی
(ل.م.۱۶/۳۷)

در این میانه از خود فرزندان خبری نیست و این خویشان و پدران ایشان هستند که مسؤولیت این کار بر عهده دارند.

پدر عروس در این صحنه ظاهر می شود و مخالفت می ورزد که این سخن بر قرار خویش استوار نیست، زیرا پسر تو با همه جمال و آراستگی دیوانه است و من از نیش زبان مردم می ترسم، این قصه را فراموش نکنید:

فرزند تو گر چه هست پدرام فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید دیوانه حریف ما نشاید
دانی که عرب چه عیب جویند این کار کنم مرا چه گویند
با من بکن این سخن فراموش ختم است برین و گشت خاموش
(ل.م.۱۶/۴۸)

عامریان جز بازگشت چاره ای نمی بینند و ناامید برمی گردند.

در این مرحله، نخستین گره بر رشته داستان زده می شود، مجنون را پند می دهند که از قبيله خود دختری را برای او بخواهند و همین اصرار و

پافشاری، قیس را به صورت یک عاشق دیوانه صفت به دشت و صحرا می کشاند، با لطف و نوازش به خانه اش بر می گردانند، پدر او را به زیارتگاه ها می برد، بهبود نمی یابد و سرانجام چاره درد او را در حاجت گاه کعبه می دانند، قیس را در موسم حج به آن مقام مقدس راهنمایی می کنند و آنجا نیز قیس حلقه در کعبه را در چنگ گرفته از خدا می خواهد در عشق او را به کمال برساند:

یارب به خدایی خدایت	وانگه به کمال پادشایت
کز عشق به غایتی رسانم	کاو مآند اگر چه من نمانم
کز چشمه عشق ده مرا نور	این سرمه مکن ز چشم من دور

(ل.م.۳۳/۱۸)

قوم و قبیله لیلی قصد کشتن مجنون را دارند تا از این رسوایی رهایی یابند که پسری بیگانه دلباخته دختر ایشان شده و در هجر و وصف او غزل می سراید و ابیات آن بر زبان ها می افتد، قصه را پیش پادشاه آن ولایت می برند و او نیز حکم قتل مجنون را صادر می کند، قبیله مجنون از این حدیث آگاه می شوند. پدر مجنون پسر را در غاری می یابد.

بیچاره پدر چو زو خبر یافت	روی از وطن و قبیله برتافت
می گشت چو دیو گرد هر غار	دیوانه خویش را طلبکار
دیدش به زُقاق گوشه ای تنگ	افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید	که نوحه نمود و گاه نالید

(ل.م.۵۷/۱۹)

در این نمودها هیچ یک از تعصبات قبیله ای و خانوادگی از دید خواننده پنهان نمی ماند و داستان به صورتی کاملاً طبیعی پیش می رود و یک جامعه سنتی را آن چنان که هست و باید باشد تصویر می کند و نکته های سربسته را باز می گشاید:

چون دید پدر به حال فرزند	آهی بزد و عمامه بفکند
گفت ای ورق شکنج دیده	چون دفتر گل ورق دریده...

بی‌باده کفایت است مستی
تو رفته به باد داده خرمن
مشغول شو ای پسر به کاری
بی‌آرزو آرزو پرسستی
من مانده چنین به کام دشمن...
تا بگذری از چنین شماری
(ل.م.۴۲/۲۰)

مجنون در پاسخ پدر می‌گوید این کار در اختیار من نیست و هزاران
چون من را خرمن سوخته است:

زین‌سان که نه بر قرار خویشم
این صاعقه کاوفتاد بر من
دانی نه بر اختیار خویشم
سوزاند چنین هزار خرمن
(ل.م.۱۲/۲۱)

پدر لیلی یک بار دیگر در خواستگاری ابن‌سلام از لیلی به روی صحنه
می‌آید، مادر لیلی نیز در این بازی شرکت دارد و دختر را بی‌رضایت وی با
مردی که ندیده و نمی‌شناسد عقد نکاح می‌بندند و سود خویش در این
تجارت می‌بینند:

هم مادر و هم پدر نشستند
گفتند سخن به جای خویش است
این عقد نشان سود باشد
گردنش به طوق زر درآریم
آمیید در آن حدیث بستند
لیکن قدری درنگ پیش است
انشاء الله که زود باشد
با طوق زرش به تو سپاریم
(ل.م.۲۷/۲۴)

آنجا که نوفل نامی از شمشیرزنان و درم‌داران عرب با مجنون آشنا
می‌شود و با قبیلۀ لیلی می‌جنگد باز پدر لیلی غمناک پیش می‌آید و روی بر
خاک می‌ساید و به نوفل می‌گوید: قوم عرب را سرزنش می‌کنند و من خود را
«عجمی» لقب داده‌ام گویی از نژاد و نسل غیرعرب هستم، تو می‌توانی دختر
مرا سر بریده یا در چاه بیندازی ولیکن از این خواهشگری چشم‌پوشی کن:

مجروحم و پیر و دل شکسته
در سرزنش عرب فتاده
دور از تو به روز بد نشسته
خود را عجمی لقب نهاده

گر دخت مرا بیاوری پیش
ور زان که درافکنی به چاهش
اماندهم به دیو فرزند
بخشی به کمینه بنده خویش
یا تیغ کشی کنی تباهش
دیوانه به بند به نهدر بند^۱
(ل.م.۴۸/۲۸)

پدر مجنون پس از بازگشت نوفل از خواهشگری و شنیدن خبر عقد لیلی با ابن سلام، باز به چاره‌گری می‌کوشد و از جایگاه مجنون خبر می‌دهند و به دیدن او می‌رود.

تا عاقبتش یکی نشان داد
جایی و چه جای زین مفاکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش
ره پیش گرفت پیر مظلوم
بی‌شخص رونده دید جانی
آواره‌ای از جهان هستی
کانک به فلان عقوبت‌آباد
مانده گور هولناکی
چون نطف سپید کان آتش
یک روز دوید تا بدان بوم
در پوست کشیده استخوانی
مُتواری راه بت‌پرستی
(ل.م.۲۲/۳۶)

پدر جامه‌ای نغز از کفش و عمامه در وی می‌پوشد و پند می‌آغازد:

ای جان پدر نه جای خوابست
چندانکه دویدنی دویدی
ساکن شو ازین جمازه راندن
سگ را وطن و تو را وطن نیست
زان پیش که من درآیم از پای
کایام دو اسبه در شتابست
جایی نرسیدنی رسیدی
با یاوگیان فرس دواندن
تو آدمیی درین سخن نیست
در خانه خویش گرم کن جای
(ل.م.۹۰/۳۶)

باز تکرار همان صحنه و همان سخنان است که من در این عشق گناهی ندارم و این سرنوشت من است و این سخنان در من اثری ندارد:

۱. دیوانه بهتر است در زنجیر باشد نه در بند عشق و عائله و خانه و زندگی ...

بر من ز خرد چه سگه‌بندی	بر سگه کار من چه خندی
در خودم غلطم که من چه نامم	معشوقم؟ عاشقم؟ کدامم؟
در وحشت خویش گشته‌ام گم	وحشی نزید میان مردم
	(ل.م.۳۷/۲۴)

مجنون در مرگ پدر و بر سر خاک وی اشاره می‌کند که پدر، خود،
استاد طریقت پسر بوده:

یارم تو بُدی و یاورم تو	نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی	غمخوار حقیقتم تو بودی
بی‌بود تو بر مجاز ماندم	افسوس که از تو باز ماندم
	(ل.م.۳۹/۳۳)

ظاهراً حکیم نظامی با این سخن به صورتی پوشیده و پنهان نظری دارد
به پرورش نخستین فرزند در خانواده و نشأت گرفتن آرزوها و عمل‌های
فرزندان از کارها و اندیشه‌های پدران که در گام‌های پسین، اختیار از دست
ایشان بیرون می‌شود، به عبارتی ساده‌تر نطفه هر مکتب و مذهبی در محیط
خانه و خانواده بسته می‌شود و شرایط اجتماعی با پیش‌آمدهای بعدی راه و
روش فرد را مشخص می‌کند.

تو رایض من به‌خوش‌خرامی	من توسن تو به بدلگامی
یارم تو بُدی و یاورم تو	نیروی دل دلاورم تو
گر در حق تو شدم گنه‌کار	گشتم به گناه خود گرفتار
	(ل.م.۳۹/۵۶)

مجنون سرانجام از همان خاک پدر به کوه نجد می‌رود و همان سرشک باری
را از سر می‌آغازد:

می‌زد نفسی به شوربختی	می‌زیست به صد هزار سختی
می‌بُرد ز بهر دل‌فروزی	روزی به شبی شبی به روزی
	(ل.م.۳۹/۷۱)

مادر مجنون نیز در آخرین لحظه های زندگی خویش به راهنمایی سلام
بغدادی، خال مجنون، به دیدن فرزند می آید و او نیز نمی تواند مجنون را از
سیر و سلوک خویش باز دارد و برمی گردد و چشم بر هم نهاده رخت از این
سرا می بندد، مجنون خبر مرگ او را از سلیم بغدادی می شنود و بر سر تربت
مادر اشک می ریزد:

مجنون ز رحیل مادر خویش	زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ	افتاد چنانکه شیشه در سنگ
می کرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سر خاکشان به فریاد
بر تربت هر دو روی مالید	در مشهد هر دو زار نالید

(ل.م.۱۴/۴۸)

کاربرد لفظ «مشهد» برای خاک قبر پدر و مادر مجنون اندیشیدنی است
و این که مجنون با آن همه دلسوخته بودن و سودای عشق، هنوز مهر پدر و
مادر در دل داشته و به زیارت خاک ایشان آمده و مراتب سوگواری را به جای
آورده است، نشان می دهد این ریاضت کش وادی عشق، رها از قید و بند
مسئولیت ها و تعهدات اختلاقی نیست و اعمال وی در جای خود با عقل و
خرد همراه است که این گره تناقض نیز در جای خود باز می شود.
مادر لیلی نیز در آخرین لحظه زندگی لیلی بر بالین اوست که در مرگ
لیلی به ضرورت از آن سخن به میان می آید.

۴-۶. نوفل

مجنون رمیده چون بخت سرگشته خود در صحرا سرگردان بود که نوفل
نامی از مردم شجاع به شکار می آید و دردمندی آبله پای می بیند که چندی
از وحشیان صحرا با او می گردند، برای رساندن مجنون به لیلی گام پیش
می نهد و با قبيلة لیلی می جنگد، چون پیروز می شود پدر لیلی واقعه جنون

مجنون را پیش می‌کشد و اهل قبیله تهمتی چند بر مجنون می‌بندند و نوفل از این کار چشم‌پوشی می‌کند که داستان این جنگ و جدل دراز است:

کان شیفته‌خاطر هوسناک دارد منشی عظیم ناپاک...
خواهشگر از این حدیث بگذشت با لشکر خویش باز پس گشت
(ل.م. ۲۸/۸۳)

در این داستان، شاعر دو هدف را تعقیب می‌کند: یکی این که در جامعه کسانی هستند که از مظلومان دفاع نکنند و دیگر این که پرونده و مقدمات کار چنان فراهم می‌شود که حقیقت از همین جوانمردان نیز پنهان می‌ماند و رنگ قضیه را عوض می‌کنند. در حادثهٔ نوفل جالب‌ترین مسأله، دفاع و طرفداری مجنون از قبیلهٔ لیلی بوده است در موقع جنگ نوفل با آن قبیله و همین امر شخصیتی از یک عاشق صادق هوش رفته حکایت می‌کند.

۵-۶. زنجیر پیرزن بر گردن مجنون

مجنون دست بر جگر نهاده بر دمنی نشسته بود که از دور، پیرزنی را با مردی به صورت و ظاهر دیوانه دیده، پیرزن آن مرد دیوانه‌صفت را سرتاپای در زنجیر کشیده با خود می‌برد. مجنون که اسیری در بند می‌بیند، از پیرزن می‌پرسد که این مرد را چرا در زنجیر بسته‌ای؟

پیرزن می‌گوید این مرد زنجیری و زندانی نیست، من پیرزنی بیوه هستم و این مرد نیز فقیر و بی چیز است، از ناگزیری این بند و زنجیر را در او کشیده‌ام و اسیروار در آبادی‌ها می‌گردانم و چیزی از مردم می‌گیریم و دو نیمه می‌کنیم و با آن روزگار می‌گذرانیم.

مجنون لحظه‌ای با خود می‌اندیشد و در پای زن می‌افتد و می‌گوید:
او سزاوار بند و زنجیر نیست، این سلسله در خور آشفته و مستمندی چون من است، بند را از این مرد بگیر و بر گردن من بینداز و من روسیاه را در اینجا و هر جا که می‌خواهی با خود بگردان، هر چه از این راه به دست آید

از آن تو باشد و من چیزی نمی‌خواهم، پیرزن با خوشحالی زنجیر از گردن
مرد فقیر باز کرده بر گردن مجنون می‌بندد و کوی به کوی می‌دواند.

هر جا که رسید، مردمان دید بگریست یکی، یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل بگریست کسی که بود عاقل
(ل.م. ۳۲/۲۹)

مجنون بر در هر خیمه‌ای که می‌رسید مستانه سرود می‌خواند، لیلی
لیلی می‌گفت، او را سنگ می‌انداختند و او در خوردن سنگ می‌رقصید،
سرانجام راه پیرزن بر در و چمنگاه لیلی می‌افتد، مجنون چون خیمه لیلی را
از دور می‌بیند چون ابر نوبهاری گریه سر می‌دهد:

سر می‌زد بر زمین و می‌گفت کای من ز تو طاق و با غمت جفت
اینک سر و پای هر دو در بند گشتم به عقوبت تو خرسند
من حکم‌کش و تو حکمرانی تأدیب کنم چنان که دانی
گر تیغ روان کنی برین سر قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم اسماعیلی ام اگر برنجم
چون شمع دلم فروغناک است گر باز بُری سرم چه باک است
(ل.م. ۳۲/۵۵)

با این ابیات و سخنان، چندی ناله سر می‌دهد و سرانجام زنجیر بریده
دیوانه‌وار راه کوه نجد را در پیش می‌گیرد:

این گفت و زجای جست چون تیر دیوانه شد و بُرید زنجیر
از کوهه غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر می‌زد بر خود ز طپانچه تیر می‌زد
(ل.م. ۳۲/۶۳)

۶-۶. زن چیست؟

مجنون آن شیفته رسن بریده و دهقان ده خراب گشته، از بوی خوش مهد لیلی مست و بیهوش در زیر خار امّ غیلان (خار مگیلان) افتاده بود ناگاه شترسواری سیاه پوست در پیش وی ظاهر شده ناقه را نگه داشت، در مجنون نگریسته به شکل نره دیوی بانگ برداشت که از حساب کار دور هستی و بیهوده بت پرستی می کنی، زیرا نمی دانی چه خبر است:

به گرز بتان عنان بتابی	کز هیچ بتی وفانیابی
این کار که هست نیست با نور	وان یار که نیست هست ازو دور
بیکار کسی تو از چنین کار	بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی	بر دشمنی اش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفایی	خود باز برید از آشنایی
چون خرمن خود به باد دادت	بد عهد شد و نکرد یادت
دادند به شوهری جوانش	کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیچد	پیچید در او و سر نیچد
باشد همه روز گوش در گوش	با شوهر خویشان هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است	تو در غم کارش، این چه کار است!
چون ناوردت به سالها یاد	زو یاد مکن چه کارت افتاد

(ل.م. ۳۴/۲۴)

ظاهراً نظامی در همین بهانه ای می سازد و مأموریتی سخت دشوار را بر عهده شترسوار سیاه پوست می گذارد و از زبان وی آنچه را که درباره زنان نباید بگوید می گوید و این نظر اگر چه در مثنوی لیلی و مجنون ضرورت دارد تا زنان را از یکدیگر جدا بکند و نیک و بد ایشان را معرفی نماید، زیرا زنان نیز مانند مردان برخی خوب و برخی بد هستند و همچنان که همه مردان از جنس و گونه مجنون نیستند همه زنان نیز چون لیلی حصاری در زندان خانه مشغول زهد و عبادت و ذکر حق نیستند.

اما آنچه در داوری نظامی از زبان عرب سیاه پوست جلب توجه می کند
نظر عمومی مردم است و شامل برخی تندروی های عامیانه، چنان که می گوید:

زن گر نه یکی هزار باشد در عهد کم استوار باشد
(ل.م. ۲۵/۳۴)

با این همه، این سخنان درباره زنان شاید در عین اغراق آمیز بودن، بسیار
بیهوده نیز نباشد، زیرا در جامعه ای که زن را از تحصیل محروم می کرده اند و
زنان حق فعالیت های اجتماعی را نداشته اند نباید انتظار داشته باشیم این
افراد محروم از همه گونه مظاهر تمدن، موجوداتی فرهیخته در علوم و فنون
و یا حکیمی در حد نظامی گنجه ای باشند. وقتی همین ابیات نظامی با دقت
بررسی شود بحث انگیز می گردد و به سادگی مقبول یا مردود نیست:

چون نقش وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند خواهد که تو را دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد لیکن سوی کار خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند
(ل.م. ۳۱/۳۴)

نظامی حکیم در مرگ شیرین می گوید: هر زنی زن نیست، بلکه زن آن
مردی است که مسؤولیت نمی داند:

نه هر کاو زن بود نامرد باشد زن آن مرد است کاو بی درد باشد
(خسرو و شیرین)

و همین شخص حکیم در همان مثنوی از زبان یکی از قهرمانان
رنگ ساز می گوید:

نبیند هیچ کس در هیچ برزن وفا در اسب و در شمشیر و در زن
(خسرو و شیرین)

این بیت اگر به دست شاعری با انصاف اصلاح می‌گردید بی تردید چنین نوشته می‌شد:

نبیند هیچ کس در هیچ برزن وفا در مرد و در شمشیر و در زن
و این یک پدیدهٔ روانشناسی مربوط به انسانی است که تعلیم ندیده و
تربیت نیافته و معتقد به اصول و قوانین الهی نیست. و البته حکیم نظامی به
سوی حق بر می‌گردد و می‌گوید:

مردی که کند زن آزمایی زن بهتر از او به بی‌وفایی
(ل.م. ۳۴/۳۲)

و آن‌گاه یکباره علیه زنان شعاری می‌دهد که قابل اغماض نیست:

زن چیست؟ - نشانه‌گاه نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است چون دوست شود هلاک جان است
گویی که «بکن بر او» ننوشد گویی که «مکن» دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست باز است افسون زنان بد دراز است
(ل.م. ۳۴/۳۷)

مجنون از دودِ دلِ آن سیه‌روز، سر بر سنگ می‌زند و می‌افتد، آن دیومردم
پشیمان شده به پوزش‌طلبی می‌ایستد و می‌گوید: شوخی کردم:

گفتم سخنی دروغ و بد رفت عفوم بکن آنچه رفت خود رفت
(ل.م. ۳۴/۴۵)

۷. جهان بینی عاشقانه

شاعر خیال‌ساز گنجه هر جا فرصتی می‌یابد، لیلی و عشق لیلی را در چشم و دل مجنون به گونه‌ای دلنشین می‌آراید و در دیدگاه‌ها و ناله‌های مجنون در صحرا و دشت و بالای کوه نجد، از زبان مجنون به وصف لیلی می‌پردازد و بدین بهانه خیال خود را در فضای داستان، پرواز می‌دهد تا شخصیت هر دو قهرمان داستان خود را با افسونگری شاعرانه در باغ معرفت و عرفان پرورش بدهد و جز مرهم سوز و گداز دوری و مهجوری برای ساختن و پرداختن این حدیث بهشتی درمانی نمی‌داند و هر جا که لازم می‌داند از اوج آسمان روح عشق بر کشتزار حکمت و خرد می‌نشیند و به دیده تحقیق در جهان ماده و صورت می‌اندیشد تا جایی که شکار را کاری نکوهیده می‌بیند و با زاغ سخن می‌گوید و او را به دیده معرفت می‌نگرد:

آهو

در یکی از صحنه‌های خیالی، هنگامی که مجنون از کار نوفل ناکام برمی‌گردد و در بیابان‌ها آشفته و سرگردان اسب می‌تازد، دامی می‌بیند که آهویی چند در آن گرفتار شده‌اند، تا صیاد از راه می‌رسد و می‌خواهد سر از تن آهوان جدا بکند، مجنون اسب پیش‌تر می‌راند و می‌گوید: به رسم دامیاری مرا مهمان کن و این دو رمیده را از دام رها ساز.

دل چون هدت که برستیزی خون دو سه بی‌گنه بریزی

زان کس که نه آدمی ست، گرگ است آهوکشی آهویی بزرگ است
(ل.م. ۲۹/۱۵)

رها کن که چشمش به چشم یار من می ماند و بویش عطر شکوفهٔ بهاری
را دارد، به حق یار و به یاد نوبهار بنواز و آزادش کن. گردن مزن که بی وفا
نیست، حیف آن چشم سیاهِ سرمه‌سوده در خاک افتد و آن سینه در آتش
کباب شود. آن سُرینِ نازپرورد در خور زخم نیست:

وان نافه که مشک ناب دارد خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی درخورد شکنجه نیست دانی
(ل.م. ۲۹/۲۴)

از سخنان وی صیاد، انگشت بر دهان مانده می‌گوید: یک خانه عیال
دارم و صید من همین است، مجنون به بهای آزادی آهوان، اسب خود را به
صیاد می‌بخشد.

او ماند و یکی دو آهوی خُرد صیاد برفت و بارگی بُرد
می‌داد به دوستی، نه افسوس بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است
(ل.م. ۲۹/۳۵)

گوزن

باز در جایی می‌رفته، گوزنی در دام افتاده می‌بیند.

صیاد بدان گوزن گلرنگ آورده چو شیر شرزه آهنگ
(ل.م. ۳۰/۹)

مجنون در این حادثه نیز زبان می‌گشاید و صیدگری را کاری بد می‌داند
و می‌گوید: دام از سر عاجزان برگیر که این کار، کار سگ ظالمان است. بگذار
این اسیر بندی دو سه روزی در این جهان نشاط‌مندی بکند، آن‌گاه به
نکته‌ای بسیار لطیف اشاره کرده می‌گوید:

آن جفت که امشبش بجوید
 کای آنکه تو را ز من جدا کرد
 صیادِ تو روز خوش مبیناد
 گر ترسی از آه دردمندان
 شکرانهٔ این چه می‌پذیری
 از گم‌شدنش تو را چه گوید؟
 مأخوذ مباد جز بدین درد
 یعنی که به روز من نشیناد
 برگن ز چنین شکار دندان
 کاو صید شد و تو صیدگیری
 (ل.م.۲۰/۳۰)

در این ماجرا نیز مجنون همه ساز و برگ و سلاح خویش پیش صیاد می‌گذارد و صید را آزاد می‌سازد و چون پدری مهربان به سوی شکار آمده به یاد لیلی اشک می‌ریزد و از وی می‌خواهد تا در حق مجنون دعا بکند و سخن او با لیلی باز گوید:

مجنون سوی آن شکار دلبند
 مالید چو دوستان بدو دست
 سر تا پایش به کف بخارید
 گفت ای ز رفیق خویشان دور
 ای پیشرو سپاه صحرا
 بوی تو ز دوست یادگرم
 اشک تو اگر چه هست تریاک
 ای سینه‌گشای گردن‌افراز
 دانم که درین حصار سربست
 وقتی که چرا کنی در آن بوم
 کای مانده به کام دشمنانم
 بادی که ندارد از تو بویی
 یادی که ز تو اثر ندارد
 آمد چو پدر به سوی فرزند
 هر جا که شکسته دید می‌بست
 زو گرد و، ز دیده اشک بارید
 تو نیز چو من ز دوست مهجور
 خرگاه‌نشین کوه خضرا
 چشم تو نظیر چشم یارم ...
 نارिخته به چو زهر برخاک
 در سوخته سینه‌ای بپرداز
 زان ماه حصاریات خبر هست
 حال دل من کنی ش معلوم
 چونانکه بخواهی «آن چنانم» ...
 نامش نبرم به هیچ رویی
 بر خاطر من گذر ندارد
 (ل.م.۴۴/۳۰)

زاغ

صبحدمی گل زرد خورشید خنده‌ای سرخ می‌زند و جهان را به رنگ فلق
چون گل سرخ می‌آراید:

شبگیر که چرخ لاجوردی	آراست کبودی به زردی
خندیدن سرخ این گل زرد	آفاق به رنگ سرخ گل کرد

(ل.م.۳۱/۲)

مجنون بی‌رخت بر سایه درختی می‌نشیند، زاغی می‌بیند که بر شاخ
درخت نشسته است که چشمی چون چراغ و رنگی سیاه چون زلف بتان
دارد، با دل پیوندی گرفته و خاموش سار چون ناقه‌ای نشسته و چون قوم
صالح سیاه پوشیده است ولیکن وضع روزگار از نظر وی پوشیده نیست و نامه
او سپید است اگرچه جامه‌ای سیاه بر تن دارد:

صالح مرغی چو ناقه خاموش	چون صالحیان شده سیه‌پوش
بر شاخ نشسته چُست و بینا	همچون شبه‌ای میان مینا

(ل.م.۳۱/۱۶)

و این در واقع خود مجنون است که از نظر شاعر با دیده بصیرت به
دنیا می‌نگرد:

گفت ای سیه‌سپیدنامه	از دست که‌ای سیاه‌جامه
زنگی‌بچه کدام سازی	هندوی کدام ترکتازی ...
روزی که روی به نزد یارم	گو بی‌تو ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی	ناچیز شوم درین خرابی
گفتی که: «مترس دست گیرم»	ترسم که درین هوس بمیرم

(ل.م.۳۱/۲۷)

وحدت داستان معرفت عشق لیلی و مجنون در کلمه کلمه کلام نظامی
نهفته است و شاعر ساحر به سادگی ترکیب «دستگیری» را که یک اصطلاح
عارفانه است به کار می‌برد، بعید به نظر می‌آید خواننده غیرمتأمل به راز

نهفته در این ترکیب پی ببرد و یکدستی کلمه‌هایی چون صالح و ناقه و صالحیان و سپیدنامه و چُست و بینا ... را دریابد:

شد زاغ و نهاد بر دلش داغ	چون گفت بسی فسانه با زاغ
شب‌پره ز خواب سر برآورد	شب چون پر زاغ بر سر آورد
افتاده ز دیده زاغ برده	مجنون چو شب چراغ مرده
مانندۀ شمع خویشتن سوز	می‌ریخت سرشک دیده تا روز

(ل.م.۳۸/۳۱)

باد

نظامی مشاطۀ عروس نوعهدی چون داستان عاشقانه و عارفانۀ لیلی و مجنون، «باد» را به دیده معرفت می‌نگرد و آن را بی‌روح و بی‌جان نمی‌داند و از همین است که در صحنه‌ای مجنون را به دیار یار می‌برد و به زبان باد با لیلی سخن می‌گوید و در واقع این عارف گنجه است که باد، این امواج ظاهراً بی‌جان را جان می‌بخشد و در همین رمز نیز لیلی را آن چنانکه هست می‌ستاید و نور و شاهی و زیبایی او را با اشیاء طبیعت جاندار به هم می‌سنجد و گویی می‌خواهد بگوید آتش جهنم به دیدن تو به آبی خوش بدل می‌شود:

کای جفت نشاط گشته با جفت	با او به زبان باد می‌گفت
سر بر خط خاضعی نهادن	کو آن به وصال امید دادن
دادن به وفا امیدواری ...	دعوی کردن به دوستداری
زیبایی چهره عذرخواه است	بیداد تو را که عمرکاه است
خون همه کس حلال دارد	رویی که چنان جمال دارد
به زان نبود که میرمت پیش	روزی تو و، من چراغ دل‌ریش
شه گر به دو رخ بود تو شاهی	مه گر شکرین بود تو ماهی
شیرین و رزین چو میوه رز	گل در قصبی و لاله در خز
آبش به دهن درآید از دور	گر آتش بیندت بدان نور

باغ ارچه گل و گل‌لله دار است
اطلس که قبای لعل شاهی ست
ز ابروی تو هر خمی خیالی ست
گر عود نه صندل سپیدست
سلطان رخت به چتر مشکین
از خوبی چهره چنین یار
تدبیر دگر جز آن ندانم
از عکس رخت نواله خوار است
با قرمزی رخ تو کاهی ست
هر یک شب عید را هلالی ست
با سرخ گل تو سرخ بیدست
هم ملک حبش گرفت و هم چین
دشوار توان برید دشوار
کاین جان به سر تو برفشانم
(ل.م.۵۷/۳۵)

۱-۷. ستارگان

حکیم نظامی در سرآغاز مثنوی لیلی و مجنون (بند چهارم)، نظر خود را درباره جاذبه عمومی و رازهای نهفته در آسمان و زمین از دیدگاه فیزیک اظهار می کند که از یکصد بیت بیشتر است. او معتقد است که این هفت حصار برکشیده بر هزل آفریده نشده و هر ذره ای به کاری است و این هفت سیاره با این شتاب به گزاف نمی گردد و همه در راه پرستش حق به جنبش و حرکت مشغولند:

ای ناظر نقش آفرینش
در راه تو هر که را وجودی ست
این هفت حصار برکشیده
وین هفت رواق تیز گرده
در هر چه نظر کنی به تحقیق
بردار خلل ز راه بینش
مشغول پرستش و سجودی ست
بر هزل نباشد آفریده
آخر به گزاف نیست کرده ...
آراسته ای نظر به توفیق
(ل.م.۱۹/۴)

از این هفت پرند پرنیان پوش منظومه شمسی نمی توان بیرون رفت، کس نمی داند راز این خلقت چگونه است و در پرده راز آسمانی سری از چشم ما پوشیده است و من هر چه به آسمان می نگرم و می اندیشم چیزی نمی فهمم:

گر پای برون نهی خوری سنگ	زین هفت پرند پرنیان‌رنگ
برکس نکند گره‌گشایی	سررشته قدرت خدایی
سریست ز چشم ما نهانی	در پرده راز آسمانی
پی بُرد نمی‌توانم آنجا	چندان که جنبه رانم آنجا

(ل.م.۴/۳۴)

لیکن هر چه هست همه در حرکت و جنبش است و هیچ چیزی ساکن نیست، هر آنچه با چشم ما قابل دیدن است گنجی در آن نهان است و پرده‌ای در پیرامون هر ذره‌ای و هر پدیده‌ای کشیده شده است و همه خطوط به جاذبه عمومی خمیده و منحنی است و این شکل‌های دایره‌ای برای بستن راه راز از بینش و دیده ماست:

آرامگه‌هی در او ندیدم	بر هر چه از آن برون کشیدم
پوشیده خزانه‌ای در او هست	هرچ آن نظری در او توان بست
مندل کش خود خط کشیده است ^۱	پیرامن هر چه آن پدید است
عطفی ست به میل بازگشته	وان خط ز اوج برگزشته
بر کار نخست باز گردد	پرگار چو طوف ساز گردد
از بهر چنین بهانه بستند	این حلقه که گرد خانه بستند

(ل.م.۴/۴۸)

در سلسله فلک دست مزن، بیرون‌تر از آن جایی است که از روی نیاز و ناتوانی می‌توان بر آن راه یافت، نفس خود را از آن پرده خوشبوی کن و گرنه از این علم ظاهر نمی‌توان بدان پی برد، پس چون نظامی در راه زهد و معرفت بکوش:

کاین سلسله را هم آخری هست	در سلسله فلک مزن دست
کانجا به طریق عجز راهی ست	بیرون‌تر از این حواله‌گاهی ست
کاو پرده، کژ نداد کس را	زان پرده نسیم ده نفس را

۱. همچنان که خون در رگ‌ها در جریان است و بیرون نمی‌ریزد همه کاینات در مندل خون خود جاریست.

آن پرده طلب که چون نظامی معروف شوی به نیک نامی
(ل.م.۴/۵۹)

اگر از گویوار زمین حتی بند انگشت بالاتر بروی باز ابر و فلک همه در حرکت هستند و هر یک تحت قانون و شرط خاص خود چون شکل گوی (گویوار و بیضی شکل) در چرخ خراطی افتاده می گردند. این شکل کروی مخصوص زمین نیست همه خطوط اطراف آن نیز همین شکل را می پذیرد و کروی است:

از گوی زمین چو بگذری باز ابر و فلک است در تگ و تاز
هر یک به مثابه دگر شرط افتاده چو شکل گوی در خرط
این شکل گری نه در زمین است هر خط که به گرد او چنین است
(ل.م.۴/۷۱)

هر دود و گازی که از این زمین بر می خیزد به فاصله بسیار اندکی از زمین بلند شده براساس نیروی جاذبه (میلناکی) در پیرامون زمین طواف می کند و فلک گردنده چون خط پرگار برای همین کار می گردد:

هر دود کزین مغاک خیزد تا یک دو سه نیزه برستیزد
وآنکه به طریق میلناکی گردد به طواف دیر خاکی
گردنده فلک چو خط پرگار طیّاره نشد مگر بدین کار
(ل.م.۴/۷۴)

ابری که از بیابان بر می خیزد نقطه اوجی دارد که نمی تواند بیشتر از آن بالا برود و همان نیز طواف به دور زمین می آغازد و از شکل دایره، جاذبه را می پذیرد از این جهت است که می بینی به شکل خیمه، سر برافق نهاده است؛ یعنی شکل کروی زمین را پذیرفته و در نیروی جاذبه آن به صورت نیم دایره یا خیمه ای دیده می شود:

تا مصعد ^۱ خود شود شتابان	و ابری که برآید از بیابان
از حدّ صعود بر نجوشد	بر اوج صعود خود بکوشد
از دایره میل می‌پذیرد	او نیز طوافِ دور گیرد
سر بر افق زمین نهاده	بینیش چو خیمه ایستاده
دانی که به دایره است میلش	تا در نگری به کوچ و خیلش

(ل.م.۴/۷۹)

حتّی جوهر فرد؛ یعنی اتم و ذرّه نادیدنی به ولایت محیط خود کشش و جاذبه دارد و گردون نیز که خود دریا و محیطی هفت موج است چندان که می‌رود در اوج قرار دارد و همین کمال اوست:

میلش به ولایت محیط است	هر جوهر فردکاو بسیط است
چندان که همی رود در اوج است	گردون که محیط هفت موج است
هرجا که رود به سوی بالاست	گر در افق است و گر در اعلاست
بالایی او تمامی اوست ...	زانجا که جهان خرامی اوست
آخر سببی‌ست حال گردان	در پرده این خیال گردان
داند که مسبّب آفریند	داننده هر آن سبب که بیند

(ل.م.۴/۹۳)

مانند همه داستان‌های نظامی گنجه‌ای، که عجز و ناتوانی، قهرمانان را به سوی نیایش با خداوند هدایت می‌کند، مجنون نیز در پایان کار خود ناتوان می‌شود و روی بر آسمان کرده به سوی ستارگان به درد دل می‌نالد و در این صحنه نظامی گنجه‌ای هر آنچه را که از علوم فلکی نجوم و تنجیم و صور کواکب می‌داند و در عصر او معمول و مقبول بوده است به روی کاغذ می‌آورد و همه اصطلاحات نجومی را- که بیش از یکصد و پنجاه اصطلاح است- در نیازنامه مجنون به رشته نظم می‌آورد. آنچه بیشتر جلب توجه می‌کند جایگاه خاص این منظومه یکصد بیتی است.

حکیم عارف و هنرمند، داستان همراهی ددگان کوه و بیابان با مجنون را مطرح می‌کند و همانجا موقعیت سخن را در می‌یابد و از پادشاهی سگ‌پرست و سگ‌صفت داستانی نقل می‌کند که دشمنان و مغضوبان درگاه را در پیش سگان می‌اندازد. یکی از ندیمان خاص با خود می‌اندیشد که شاید روزی پادشاه بر وی خشم بگیرد، با سگبانان شاه بنای دوستی می‌گذارد و هر بار که پیش ایشان می‌رود، گوسفندی در مطرح سگان می‌اندازد، شبی پادشاه در حال مستی بر او غضبناک می‌شود و فرمان می‌دهد به خورد سگانش بدهند:

وان سگ منشان سگی نمودند	چون سگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند	خود دور شدند و ایستادند
وان شیرسگان آهنین چنگ	کردند نخست بر وی آهنگ
چون مُنعم خود شناختندش	دُم لابه‌کنان نواختندش
گردش همه دستبند بستند	سر بر سر دستها نشستند

(ل.م. ۴۱/۱۹)

پادشاه هنگام روز از کرده پشیمان می‌شود و از حال ندیم خویش می‌پرسد، سگبان پیش شاه آمده می‌گوید:

او در دهن سگان نشسته	دندان سگان به مهر بسته
زان گرگ‌سگان ازدهاروی	نازرده ازو یکی سر موی

(ل.م. ۴۱/۲۹)

در این واقعه، نظامی پرده را به یکسو می‌زند و از زبان جوان به شاه می‌گوید: ده سال غلامی تو کردم، به خاطر یک رنجش، دل مرا به سگان دادی ولیکن سگ حرمت‌آشنایی نگه داشت:

سگ دوست شد و تو آشنا نه	سگ را حق حرمت و تو را نه
سگ صلح کند به استخوانی	مردم نکند وفا به جانی
چون دید شه این شگفت‌کاری	کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خُمار مستی	بگذاشت سگی و سگ‌پرستی

مقصودم ازین حکایت آنست کاحسان و دهش حصار جانست
(ل.م.۴۳/۴۱)

با همین بیت اخیر نیز شاعر به مقصود خود پرده می‌کشد و آن‌گاه کتابی از علم نجوم را در منظومه‌ای چنان ماهرانه می‌سراید که هر بیتی حرفی از سخن دل مجنون را با خود دارد و به اصطلاحی از فلکیات آراسته است، گویی نظامی به جان ترسیده و هنرنمایی کرده است تا دبیران شاه به حرمت دانش و هنر شاعر، او را از قصد دل عارف گنجه آگاه نسازند؟! و در این منظومه است که آیینه غیب نظامی گنجه‌ای صفت شب را با نیایش مجنون به درگاه حق همراه می‌کند و آسمان ادب فارسی را به منظومه‌ای درخشان‌تر و شگفت‌تر از هر صحنه منظوم و منشور دیگر نور و روشنایی می‌بخشد:

رو تازه فلک چو سبز گلشن	رخشنده شبی چو روز روشن
زرین شده چرخ را شمایل	از مرحله‌های زر حمایل
بر نطع افق به پای کوبی	سیاره به دستبند چوبی ^۱
«لاحول ولا» ز دور خواننده	بر دیو شهاب حربه‌رانده
وز گوهر مه زمین منور	از نافه شب هوا معنبر
پر زیور و عطر کرده آفاق	زان گوهر و نافه چرخ شش طاق
رویین‌دژ قطب را حصاری	کرده فلک از فلک سواری
کشتی به جناح شط رسانده	فرقد به یزک جنیبه رانده
بنمود سپهر در یک اورنگ	صد گونه ستاره شب‌آهنگ

(ل.م.۴۲/۹)

۱. چوبی: نوعی رقص کردی است که زن و مرد دست به دست هم داده دایره‌وار می‌رقصند، در همه نسخه‌های خطی و چاپی «خوبی» آمده است.

در چنین شبی شاعر پس از رصد ستارگان آسمان، از نظر علم تنجیم هفت سیاره را در برابر چشمان خویش می‌بیند و می‌گوید: مجنون، شب‌بازی ستارگان را نظاره می‌کند و نخست به زهره می‌نگرد و از وی یاری می‌طلبد:

ای طالع دولت از تو پیروز	ای زهره روشن شب‌افروز
صاحب‌رصد سرودگویان ...	ای مشعل نشاط‌جویان
خاتون سرای کامکاری	ای مهر‌نگین تاج‌داری
بگشای در امیدواری	لطفی کن از آن لطف که داری
بویی برسان که وقت آنست	زان یار که او دواى جانست
با او ز رهی دگر درآمد	چون مشتری از افق برآمد
ای در همه وعد صادق‌الوعد	کای مشتری ای ستاره سعد
بر فتح و ظفر تو را ولایت	ای منشی نامه عنایت
دل را همه زورمندی از تو	ای بخت مرا بلندی از تو
گر چاره‌ت هست چاره‌ای کن	در من به وفا نظاره‌ای کن
آن کن که چنان کنند مردان	ادبار مرا ز من بگردان

(ل.م. ۴۲/۷۴)

سرانجام می‌بیند که از آن «بُخارخیزانِ فلکی» کاری ساخته نیست روی در چاره‌ساز بی‌نیاز کرده چون حضرت ابراهیم در پیشگاه حق راز دل باز می‌گوید:

هستند ز اوج خود گریزان	چون دید که آن بخارِ خیزان
کارش نرسد به چاره‌سازی	دانست کز آن خیال‌بازی
از جمله وجود بی‌نیازست	نالید در آن که چاره‌سازست
در جز تو کسی چرا پناهم	گفت ای در تو پناه‌گام
سرنامه نام جمله نامت	ای زهره و مشتری غلامت
دارای وجود و داور جود	ای بندگشای جمله مقصود
نیکوکن کار مستمندان	ای کاربرآورِ بلندان

کس را نه بجز تو کس خداوند	ای ماهمه بندگان در بند
ای هر که به جز تو بنده تو	ای هفت فلک فکنده تو
بنگر به من خراب گشته	ای خاک من از تو آب گشته
از رحمت خویش بی نصیبم	مگذار که عاجز و غریبم
کآید شب من به روشنایی	آن کن ز عنایت خدایی
بختم ز بهانه رسته گردد	روزم به وفا خجسته گردد

(ل.م.۹۲/۴۲)

پس از این سخنان است که در خواب می رود و به خواب می بیند که مرغی از سر شاخی پریده بر تارک وی گوهر می افشاند، چون صبح می دمدم از خواب با شادی و نشاط بر می خیزد:

می کرد نشاط مهرجویی	چون صبح ز روی تازه رویی
زان مرغ چو مرغ پر گرفته	زان خواب مزاج برگرفته
شادی به خیال یا به خواب است	در عشق که وصل تنگیاب است

(ل.م.۱۰۰/۴۲)

۸. لیلی در ناله‌های مجنون

برای فهم حقیقت عشق لیلی و مجنون، ناله‌ها و فریادهای مجنون یا آرزوهای دل وی، راهنمای خوبی است، در این ناله‌ها از تمناهای هوس‌انگیز خبری نیست، بلکه همه جا از عشق خانه‌خیزی سخن به میان می‌آید که در گوهر آدمی نهاده‌اند و او را عزت و شرف می‌بخشد و در جایگاه انسانی خویش جای می‌دهد و این نکته‌ایست که شاعر ساحر آذربایجان به جان می‌کوشد تا آن را پنهان دارد و هر خواننده و شنونده بی‌خبر به راز نهفته در آن پی نبرد، لیکن آشنایی با زبان و فرهنگ نظامی گنجه‌ای و راز و رمز سخن‌پروری وی و بحث و بررسی در آثار عارف کاملی چون عطار نیشابوری که هم‌عصر نظامی بوده، درک و فهم مطلب را آسان‌تر می‌کند، علی‌الخصوص آنچه از آثار امثال سنایی و مولوی و حافظ و نوشته‌هایی چون *اسرارالتوحید* و *تذکره‌الاولیاء* و *مرصاد العباد* و صدها کتاب دیگر به دست می‌آید نشانگر این واقعیت است که عشق و ارادت نسبت به مراد دستگیر در مرحله‌ای بسیار دور و ارجمند قرار دارد و با عشق و محبت زمینی در نکته‌های خاص فاصله می‌گیرد که از آن جمله است ترس از معشوق الهی و احساس حقارت معنوی در برابر آن و حفظ حرمت و بزرگداشت مقام مراد و پذیرش این حقیقت که رسیدن به مرتبه و پایگاه وی برای مرید عاشق غیرممکن می‌نماید.

در عشق حقیقی، باد و دم معنی رمزی دعا و ذکر عارفانه را دارد و زلف نشانه‌گاه کشش و جذب است و لب معشوق حیات بخش مرید که انذار و

تبشیر همه با اوست و چشم محلّ نظر است که به آسانی مرید را از خودی خود می‌رهاند و بدان جایی که شایسته اوست می‌رساند.

آنچه در بررسی همه ناله‌ها و آواز نشیده‌های مجنون پیش از هر چیزی جلب توجه می‌کند مطرح نبودن اندام‌ها و احساس‌هایی که عاشق را به سوی نفس می‌کشد و کششی از میل و هوس در آن نهاده است می‌باشد؛ اگر چه همین نیز از دیدگاه نظامی گنجه‌ای در دایره گردش جهان الهی است:

هر چه در او کشمکش زندگیست پیش خداوندی او بندگیست

(مخزن الاسرار)

یک تحقیق دقیق در همه ابیات ناله‌های عاشقانه مجنون و مقایسه آنها با ابیات مثنوی خسرو و شیرین این حقیقت را می‌رساند که شخصیت لیلی در این مثنوی از نظر یک عشق مجازی مطرح نیست و در واقع موضوع مثنوی لیلی و مجنون «هوسنامه» نیست.

• مجنون از نخستین روزهای جدایی از لیلی با یک دو سه یار، هر سحرگاه به طواف کوی لیلی می‌رود و جز «نام لیلی» به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشد و در واقع با نام لیلی سروکار دارد:

بیرون ز حساب نام لیلی با هیچ سخن نداشت میلی

هرکس که جز این سخن گشادی نشنیدی و پاسخش ندادی

(ل.م. ۱۴/۱۳)

بر کوه نجد می‌شد و چون مردم مست آواز نشید برمی‌کشید و گریان در عالم بی‌خودی با «باد صبا» سخن دل خود باز می‌گفت و از وی می‌خواست تا در دامن زلف لیلی آویزد و پیام مجنون بدو برساند و بگوید که دم او را از باد صبا می‌طلبد و ...

وآنکه مژه را پُر آب کردی با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا به صبح برخیز در دامن زلف لیلی آویز

گو: آنکه به باد داده‌توست بر خاک ره اوفتاده‌توست

از باد صبا دم تو جوید با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده به یادگارت
(ل.م.۱۴/۲۲)

و در این عشق است که برخلاف عشق زمینی، عاشق آرزو می‌کند همه عشق لیلی را به جان پرورند و جان بدو سپارند و از وی بترسند و بر وی لرزند؛ یعنی این عشق انحصارطلبی به همراه ندارد و همه باید لیلی را بپرستند:

هر کاو نه چو باد بر تو لرزد نه باد که خاک هم نیرزد
وان کس که نه جان به تو سپارد آن به که ز غصّه جان برآرد
(ل.م.۱۴/۲۴)

یعنی: این جان‌سپاری برعکس عشق مجازی، شادی به همراه دارد و مبتلای آن غصّه نمی‌خورد:

گر آتش عشق تو نبودی سیلاب غمت مرا بودی
ور آب دو دیده نیستی یار دل ز آتش غم بسوختی زار
(ل.م.۱۴/۲۶)

«آه» در فرهنگ نظامی از معنی گسترده‌تری برخوردار است و او در مخزن‌الاسرار ضمن بازگشایی طلسم و رمز مشاهدات خلوت دل خویش، در پایان سخن اشاره‌ای صریح دارد به معنی رمزی این کلمه‌ها و می‌گوید: «شب» نماد خلوت عارفانه است، شمع، بصیرت عارفانه، عود و گلاب عبارتند از: ناله و اشک دلخستگان این راه؛ یعنی یاد آشکار و پنهان (ذکر جلی و خفی)، و می‌گوید من وصف شب را از عرفان گفته‌ام:

من که از آن شب صفتی کرده‌ام آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پرده تنهایی است شمع در او گوهر بینایی است
عود و گلابی که بر او بسته‌اند ناله و اشک دو سه دلخسته‌اند ...
محرم آن پرده زنگی‌نورد کیست درین دایره لاجورد

و خود در پردهٔ پیشین اشاره کرده است که حتی سبزه و فلک و باغ و سرشک، همه رمزهایی از عالم معرفت را به همراه دارند و من بر سر زانو نشسته به ذکر و عبادت پرداخته بدان جا رسیده‌ام:

سبزه، نظر بود و فلک تاب او	باغ، سخن بود و سرشک آب او
وانکه رُخش پردگی خاص بود	آینهٔ صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست	تا سر این رشته بیامد به دست
این سفر از راه یقین رفته‌اند	راه چنین رو که چنین رفته‌اند
محرم این راه نه‌ای زینهار	کار نظامی به نظامی گذار ^۱

در همین صحنهٔ مشاهدات دل است که می‌بینیم خواجه (رایض نظامی) با دو سه تن از اهل طریقت خویش دم می‌زند و «آه بخور»، از نفس روزن او شرح فراق یوسف می‌دهد:

خواجه یکی ره به تمنای جنس	زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته	خواسته‌های به دعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار	عشرتی آسوده‌تر از روزگار
آه بخور از نفس روزنش	شرح‌ده یوسف و پیراهنش
	(مخزن‌الاسرار)

این است که خورشید از آه پُرآتش مجنون می‌سوزد و چشم جادوی لیلی خواب را بر مجنون حرام کرده و درد و غم او نیز مرهم دل خستهٔ مجنون و مایهٔ راحت اوست:

خورشید که او جهان فرزند	از آه پُرآتشم بسوزد
جادو چشم تو بست خوابم	تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل	هم مرهم و هم جراحات دل
	(ل.م. ۱۴/۳۰)

۱. برای شرح مفصل ابیات. ر.ک: شرح مخزن‌الاسرار.

در هر عشقی، معشوقه، شمع بزم عاشق است، لیکن در این سودا، لیلی شمع نهانخانهٔ جان و روح شاعر است، در عشق‌های هوس‌انگیز از معشوقه بوسه می‌طلبند، اما اینجا لب معشوق قند است و مجنون قدری از آن آرزومند است تا لیلی پیش وی بفرستد و می‌دانیم که اگر غرض از قند، لب باشد فرستادنی نیست و بردنی است، اما قند سخن موافق و پیام عارفانه فرستادنی است که چون داروی خیال، بیماری سودا را شفا می‌بخشد:

قندست لب‌ت اگر توانی	از وی قدری به من رسانی
کاشفتگی مرا درین بند	معجون مفرح آمد آن قند

(ل.م. ۱۴/۳۲)

و در این عشق است که عاشق و به عبارتی واضح‌تر، نظامی داستان عشق حقیقی (و در حصار لیلی) را می‌پوشاند تا چشم‌زخمی به لیلی در ظاهر و به شاعر در باطن نرسد و می‌گوید برای دفع چشم‌زخم گرد رخسار کودکان نیل می‌کشند و هر گنجی را می‌پوشانند از آن است که این داستان پوشیده و پنهان گفته می‌شود و لیلی نیز حساری شده است:

نیلی که کشند گرد رخسار	هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروف است	هم چشم‌رسیدهٔ کسوف است
هر گنج که بُرقعی نپوشد	در بردن او جهان بکوشد

(ل.م. ۱۴/۳۹)

• شاید درازترین ناله و راز و نیاز مجنون هنگامی سروده می‌شود که وی از تلخی پند خویشان پریشان حال شده و دست به پیراهن زده پاره می‌کند و می‌گوید: این مرده چه می‌کند کفن را؟! - و راه صحرا در پیش می‌گیرد.

می‌گشت ز دور چون غریبان	دامن بدریده تا غریبان
دیوانه‌صفت دوان به هر سوی	لیلی‌گویان روان به هر کوی
احرام دریده سر گشاده	در کوی ملامت اوفتاده

(ل.م. ۱۷/۱۰)

نشید مهربانی به شوق لیلی می خواند و هر بیتی که بر زبانش می آید
مردم به یاد می گیرند و او سجاده از پیش مردم به خلوت صحرا می برد:

حیران شده هر کسی در آن پی	می دید و همی گریست بر وی
او فارغ از آن که مردمی هست	یا بر حرفش کسی نهد دست
چون مانده شد از عذاب و اندوه	سجاده برون فکند از انبوه

(ل.م.۱۷/۲۱)

آن گاه بنشست و های های گریست که از خان و مان آواره شده ام و راه
خانه را نمی شناسم، درد مرا درمان چیست؟ و عارفانه های خود را در جامه
عاشقانه ها چنین سر می دهد:

نه بر در دیر خود پناهی	نه بر سر کوی دوست راهی
قرآبه نام و، شیشه ننگ	افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده	من طبل رحیل برکشیده
گاهم به فسوس مست خوانند	گاه عاشق بت پرست خوانند
یاری که چو دل مطیعم او را	در کشتن خود شفیعم او را
آشفته چنان نیام به تقدیر	کأسوده شوم به هیچ زنجیر

(ل.م.۱۷/۳۳)

خونریز من خراب خسته را قصاص نیست، ای بی خبران! از آه و دود آتش
من از سر راه من برخیزید که من گم شده ام و با من سخن مگویید، مرا از
دیار خود بیرون مرانید که من خود بیرون می روم.

بیرون مکنید از این دیارم	من خود به گریختن سوالم
--------------------------	------------------------

(ل.م.۱۷/۴۹)

آن گاه خطاب به لیلی می گوید تا بیاید و او را «دستگیری» بکند و به
یک سلام او را بنوازد، یا دست پیش آورد که مجنون ببوسد و یا او را
دستگیری کرده از این ریشخند مردم رهایی بدهد، همه ابیات جای
اندیشیدن است افسوس که امکان نقل آن همه نیست:

از پای فتاده‌ام چه تدبیر
این خسته که دل سپرده‌ توست
بنواز به لطف یک سلامم
یا دست بگیر از این فسوسم
یک شب ز هزار شب مرا باش
صفرای تو گر زمام سوزست
بردی دل و جانم این چه شورست
نام تو مرا چو نام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست
با شیر به تن درآمد این راز

ای دوست بیا و دست من گیر
زنده به تو به، که مرده‌ توست
جان تازه نما به یک پیامم
یا دست بدار تا ببوسم
یک رای صواب گو خطا باش
رحمت ز پی کدام روزست...
این بازی نیست دست زورست
کاو نیز دویا دولام دارد
وین راز به کس گشادنی نیست
با جان به در آید از تنم باز
(ل.م.۱۷/۸۵)

۹. مجنون و ددگان

شاهیش به غایتی رسیده کز خوی ددان ددی بُریده
(ل.م.۲۳/۴۰)

از آنچه خوانده‌ایم و گفته‌اند و شنیده‌ایم چنان می‌نماید که عاشق از خود بی‌خبر می‌شود و جز معشوق نمی‌بیند و همه اتفاق نظر دارند در این‌که پیران و اولیای عالم معرفت با همه حشمتی که داشته‌اند به نانی خشک و آبی شیرین بسنده کرده‌اند و اگر نذر و نیازی از سوی مریدان و معتقدان ایشان بوده است صرف و خرج خدمه عبادتگاه‌های ایشان می‌شده است و آنچه باقی می‌مانده به نیازمندان می‌بخشیده‌اند و این‌که در پیشگاه این بزرگواران نذر و نیاز هر کس پذیرفته نمی‌شده است اگر خوانده‌ها و شنیده‌ها و دیده‌ها نوشته بشود خود قطعاً موضوع کتابی است.

افسانه‌پرداز صاحب‌خبر، نظامی گنجه‌ای، از همه این آیات و نشانه‌های خدایی داستانی نمادین می‌سازد و تاریخ حیات همه راهبران عالم معنی و پیران و اولیا را در پنجاه و چند بیت فشرده آن چنان با چابکدستی ظاهر می‌سازد که هر خواننده‌ای انگشت بر دهان می‌ماند، از یک سوی شخصیت والای مجنون را در سه بیت خلاصه می‌کند که گیاه می‌خورد و نفس ددی از وی بریده و او خود آیتی است برای همه بزرگان عالم معنی و اهل ریاضت و معرفت دنیا:

وحشی شده و رسن گسسته از جمله خوی خلق رسته

خو کرده چو وحشیان صحرا با بیخ نباتهای خضرا
نه خوی دد و نه خلقت دام با دام و ددش ولیک آرام
(ل.م.۱۱۷/۴۰)

از سوی دیگر ددان صحرا را با همه خوی های ویژه هر یک در پیرامون
مجنون به خدمت گماشته است که گویی درتدگان و ددان جوامع بشری از
خوی ددی و درتدگی به هدایت پیران و اولیا باز بریده شده و در حصار
عبادتگاه پیر و ولیّ به عبادت و خدمت گماشته شده‌اند:

آورده به حفظ دورباشی در شیر و گوزن خواجه‌تاشی
هر وحش که بود در بیابان در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان او بر همه شاه چون سلیمان
(ل.م.۲۱/۴۰)

شاید باورکردن این داستان دشوار نماید همچنان که در تذکرة‌الاولیاء
عطار و نیز کشف‌الاسرار میبیدی آمده است رابعه عدویه با ددگان نشسته بود
که حسن بصری آمد، وحوش رمیدند و رفتند، حسن از این کار اندکی
رنجیده خاطر شده، علت رمندگی وحوش را می پرسد و رابعه می گوید تو
امروز چه خورده‌ای؟ می گوید اندکی پیه آبه، و رابعه می گوید تو که پیه
ایشان می خوری از آنان چه انتظاری داری؟

در هر حال، نظامی گنجه‌ای در مورد خدمات وحش در حق مجنون
مطالبی را می نویسد که شاعرانه ترین صورت ممکن را دارد ولیکن همه
ناممکن است و همین ناممکن بودن از نظر علم بیان قرینه است بر این که
اینان وحش صحرا نیستند و آدمیانی هستند که در خدمت اولیا و پیران‌اند و
مجنون نیز از دیده نظامی یکی از ایشان است و این همه از باب مجاز است و
اگر واقعیت این احوالات را کسی بپذیرد از باب کنایه خواهد بود.

از پرّ عقاب سایه‌بانش در سایه کرس استخوانش

افتاده ز میش، گرگ را زور
سگ با خرگوش صلح کرده
او می شد جان به کف گرفته
برداشته شیر پنجه از گور
آهوبره شیر شیر خورده
ایشان پس و پیش صف گرفته
(ل.م.۴۰/۲۶)

عقاب مظهر و نماد بلندپروازان و پارسایان است و کرکس نماد لاشخواران، میش مردم سودمند بی‌زبان است و گرگ آیت کینه‌ورزان و حریصان، شیر نمونه شجاعت و سلطنت است و گور نشانه‌گاه مظلومان، زیبارویان و خوش‌منشان، سگ خود با همه وفاداری از شکاریان است و خرگوش از ترسویان و حلال‌گوشتان و آهوبره خود در لطف و زیبایی معلوم همه است:

در خوابگهی که او بخفتی
آهو به مغمزی دویدی
بر گردن گور تکیه دادی
زانو زده بر سرین^۱ او شیر
گرگ از جهت یتاقداری
درتده پلنگ وحش زاده
روباه به دم زمین برفتی
پایش به کنار درکشیدی
بر ران گوزن سر نهادی
چون جانداران^۲ کشیده شمشیر
رفته به یزک به جان سپاری
زیرش چو پلنگی^۳ اوفتاده
(ل.م.۴۰/۳۲)

از دیگر وحوش دو سه صف گرد او ایستاده و به نگهبانی و پاسداری از وی همت کرده‌اند و او چون پادشاهی در قلبگاه سپاه نشسته و هیچ کس از

۱. سرین: بالش.

۲. جاندار: پاسبان (ژاندارم).

۳. پلنگ: زیرانداز است و گستردنی از گیاه بافته‌ها مانند حصیر:

نیفه روبه چو پلنگی به زیر نافه آهو شده زنجیر شیر

در این بیت از مخزن‌الاسرار، صنعت ایهام تناسب موجب دشواری فهم معنی شده است، پلنگی گستردنی است و غرض از شیر نیز نوشیدنی است و همین دو معنی در این بیت آمده:

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ کآوری آن را همه ساله به چنگ

بیم ددان با او کاری ندارد مگر کسی که او خود بخواهد و گرنه در حال از سوی درندگان دریده می‌شود.

زین یاوگیان دشت‌پیمای	گردش دو سه صف کشیده بر پای
او چون ملکان جناح بسته	در قلبگه ددان نشسته
از بیم درندگان خونخوار	با صحبت او نداشت کس کار
آن را که رضای او ندیدند	حالی‌ش درندگان دریدند
وان را که بخواندی او به دیدن	کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش	بی‌دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده‌رانان	می‌رفت چو با رمه شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست	کز وحشتیان به وحش می‌رست

(ل.م. ۴۰/۴۰)

مجنون با آهوان نظری تمام داشته ولیکن در میان اینان، آهوپی چالاک و شغبناک بوده که مجنون او را پیش خود می‌خواند و همیشه چشمش را می‌بوسید و از چشم دلستان خود یاد می‌کرد:

او را بر خویش خواند پیوست	هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه می‌داد	می‌کرد ز چشم دلستان یاد

(ل.م. ۴۰/۴۵)

در این داستان هر نواله نذری که می‌آورند ذره‌ای می‌شکند و خود می‌خورد باقی همه به وحش صحرا می‌دهد ... در سرآغاز این سخنان است که نظامی گنجه‌ای لحظه‌ای می‌اندیشد که پیر دستگیر مجنون یا لیلی کیست؟ و بدان جا می‌رسد که کمتر عارفی از پیر طریقت خود یاد می‌کند و نام می‌برد و هنوز ما نمی‌دانیم پیر خود عارف و شاعر گنجه چه کسی بوده است؟ برای بیان این واقعیت و دیگر این که مجنون جلوه‌گاه لیلی است و لیلی را باید در مجنون دید و در مجنون شناخت و از آن است که حصارى شده و در صحنه‌های داستان ظاهر نمی‌شود، این است که شاعر ساحر گنجه

در مطلع همین منظومه مربوط به ددگان می‌گوید: مجنون که بساط و سفره
او دشت بود و بالش زیر سرش سنگ‌های کوهستان، خود، ریحان خوشبوی
عالم بشریت و کره خاکی؛ یعنی برگزیده آدمیان بود:

صاحب‌خبرِ فسانه‌پرداز	زین قصه چنین خبر دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین	ریحان سراچه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت	آواره به کوه و دشت می‌تاخت
روزی ز طریده‌گاه آن دشت	بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته	لیلی مجنون به هم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید	خود ماند و رفیق را تراشید

(ل.م.۶/۴۰)

واقعاً زیبا طرحی ریخته است تا بگوید در هر ورق و کتابی که می‌بینید
نام از پیر مغان نمی‌برند بدانید که نام شاعر و نویسنده‌اش نمودار نام اوست و
نام آن بزرگواران را کمتر در آثار منظوم و منثور مریدانشان می‌بینید مگر
آن که دیگران اشاره‌ای بکنند و خود نظامی شاید برای برائت ساحت خود این
قطعه زیبا را ساخته است:

گفتند نظارگان چه رای است	کز هر دو رقم یکی به جای است
گفتا رقمی به ار پس افتد	کز ما دو، نشان یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود	معشوقه از او برون تراود
گفتند چراست در میانه	او کم شده و تو بر میانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست	کاین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم	یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه	چون رابعه رفت راه و بیراه
می‌خواند چو عاشقان نسیمی	می‌جست علاجی از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته	از جمله خوی خلق رسته

(ل.م.۱۵/۴۰)

نظامی با روانکاری ژرفی به مسألهٔ ددان در پیرامون مجنون می‌نگرد و علت اصلی فراهم آمدن افراد و اشخاص را «نیاز و ضرورت» تشخیص می‌دهد ولیکن از دیدگاه زندگی مادی و مسأله رزق و روزی به مسأله می‌نگرد و سخنی را که نباید آشکارا بازگو بود می‌گوید و اگر از گفتهٔ شاعر تعبیری معنوی نکنیم در ظاهر امر می‌گوید: نیاز کسب روزی عامل اصلی بردگی و بندگی است:

هرجا که هوس رسیده ای بود	تا دیده بدو نزد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی	کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید	تا روزه به نذر او گشاید
وان چرمه‌نشینِ چرم شیران	بددل کنِ جملهٔ دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی	باقی به ددان حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی	دادی به ددان برات روزی
هر دد که بدید سجده بُردش	روزی ده خویشتن شمردش
پیـرامن او دویـدن دد	بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد	آزادان را به بنده سازد

(ل.م.۵۵/۴۰)

۱۰. پیر پیغام‌گزار

نقش نمادها در هنر داستان‌نویسی برکسی پوشیده نیست و هنر مرموز یا نمادین (سمبولیسم) از ارزشی جاودانه و والا برخوردار است و هر داستانی را در پرده‌ای دلنشین می‌نشانند و به صورتی بدیع و شگفت‌انگیز به عالم هنر و ادبیات عرضه می‌دارد.

در داستان نوعهد و بی‌سابقه لیلی و مجنون، گاهی پی بردن به رمزهای نهفته اندیشه‌ای ژرف و دراز مدت لازم دارد و ای بسا سخت گلوگیر است. مشاهده پیغام‌های چند صد بیتی در منظومه لیلی و مجنون از سوی این دو شخصیت دلخسته به همدیگر، هر خواننده متأملی را به اندیشه وا می‌دارد تا دریابد غرض از این همه حرف و سخن چیست؟ آیا برای بیان خواسته‌های دل و جریان اندیشه یک عاشق و یا یک معشوق به یک کتاب کلمه و کلام سنجیده و اندیشیده نیاز بوده است و یا شاعر جادوگری چون نظامی گنجه‌ای نمی‌توانسته است حرف دل آنان را در چند بیت بسراید؟ آیا در این دراز سخنی نظری داشته است؟

در بررسی همین سخنان است که خواننده را توفیق دست می‌دهد و به نکته‌ای بسیار پوشیده، و پنهان پی می‌برد و آن وجود پیغامبر و پیغام‌آوری است که پاره‌ای نور است و شهبواری از گوهر شریف مردمی! و در همین تحقیق است که هر پژوهنده‌ای بی‌اختیار با خود می‌گوید: نظامی شاعر گنجه راست گفته اگر در مقدمه همین مثنوی که گفته است:

در سحر سخن چنان تمامم
شعر آب ز جویبار من یافت
کآیینۀ غیب گشت نامم ...
آوازه به روزگار من یافت
(ل.م. ۹/۱۰)

در شعر مپیچ و در فن او
زین فن مطلب بلندنامی
چون اکذب اوست احسن او
کان ختم شده‌ست بر نظامی
(ل.م. ۱۰/۱۵)

راستی این همه رمز و پوشیدگی برای چیست؟ جز پیگیری ماجرا هم
چاره‌ای نیست.

صبحدم آن شبی که مجنون خواب آن مرغ بهشتی را می‌بیند و او در
تاج مجنون گوهر می‌ریزد، عاشق با نشاطمندی از خواب بیدار می‌شود و روز
خوشی را می‌آغازد:

روزی و چه روز! عالم‌افروز
صبحش ز بهشت بردمیده
آن بخت - که کار ازو شود راست -
دولت ز عتاب سیر گشته
مجنون مشقت آزموده
روشن همه چشمی از چنان روز
بادش نفس مسیح دیده
آن روز به دست راست برخاست
بخت آمده، گرچه دیر گشته
دل کاشته و جگر دروده
(ل.م. ۴۳/۵)

کلمه کلمه این منظومه یکصد بیتی - مانند بهشت، نفس مسیح، بخت،
دولت، دل کاشتن و جگر درودن - همه درخور اندیشه و توجه است، زیرا
جادوگر جهان سخنوری در هر نقطه‌ای نکته‌ای نهفته است.

مجنون در آن چنان روزی بر کوه نشسته بود و دد و دام گرداگرد او انبوه
گشته ناگاه از پرده دشت نیلگون سنگ، گردی توتیا رنگ برخاست:

از بُرَق آن چنان غباری
شخصی و چه شخص! پاره‌ای نور
مجنون چو شناخت کاو حریف است
بر موکب آن سباع زد دست
رخساره نمود شهسواری
پیش آمد و، شد پیاده از دور
وز گوهر مردمی شریف است
تا جمله شوند در زمین پست

آمد بر آن سوار تازی بگشاد زبان به دلنوازی
 کای نجم یمانی این چه سیر است من کی و تو کی؟- بگو که خیر است
 (ل.م.۴۳/۱۳)

این حریف نشناخته شده کیست که مجنون پیشاپیش او را می‌شناسد. این ستارهٔ یمانی و سوار تازی کیست و این پاره‌ای نو و شهسوار برای چه کاری آمده است؟ نظری به عنوان این منظومه نقش او را در این عشق جانسوز بیان می‌کند: «رسیدن پیغام لیلی به مجنون»؟! پس او پیام‌آور است و در جریان داستان پی می‌بریم که او «پیامبر» نیز هست. مجنون با او می‌گوید: اگر خبر از ادامهٔ ریاضت من داری مگو که من از ریاضت در این صحرا به تنگ آمده‌ام و بس است:

سیمای تو گرچه دلنواز است اندیشهٔ وحشیان دراز است
 ترسم ز رسن که مار دیده‌م چه مار که اژدها گزیده‌م
 (ل.م.۴۳/۱۵)

در زندگی خود مار دیده‌ام از آن است که از رسن می‌ترسم، گزاف‌کاری در عشق سینه‌ام را زخمی کرده است، هنوز از ناوک آهنین خارِ غم عشق از دلم مسمار می‌روید، اگر باز همان ریاضت و همان خبر است چیزی با من مگوی و تفسیر مکن:

گر زانکه همان متاع داری به گر نکنی سخن‌گزاری
 (ل.م.۴۳/۱۸)

در این رمز معلوم می‌گردد نخستین ریاضت و عشق مجنون با تفسیر و سخن‌گزاری همین شخص آغاز گردیده است و گرنه نمی‌گفت «همان متاع»! بلندنامی و مقام مجنون در این برخورد آشکارتر می‌گردد:

مرد سفری ز لطف رایش چون سایه فتاد زیر پایش

گفت ای شرف بلندنامان بر پای ددان کشیده دامان^۱
آهو به دل تو مهر داده بر خطّ تو شیر سر نهاده
دارم سخنی نهفته با تو زان گونه که کس نگفته با تو
(ل.م. ۴۳/۲۳)

ظاهراً سخنی نهفته نیز نظامی گنجه‌ای با خوانندهٔ ابیات خود دارد که کسی با او نگفته و از کسی دیگر نظیر آن را نشنیده است:
اگر رخصت هست بگویم و گرنه راه خود را گرفته، بروم؟ عاشق چون امیدواری می‌شنود و بشارت می‌بیند می‌گوید «هر چه داری بیار».

پیغام‌گزار داد پیغام کای طالع تو سنت شده رام
دی بر گذر فلان وطن گاه دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه! کآفتابی بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی‌بر باغی نه چو باغ خُلد بی‌در
(ل.م. ۴۳/۲۹)

او ماهی یا آفتابی نورانی بود که نقابی از کتان بر رخسار داشت و روی پوشیده بود. سروی بود میوه‌دار و باغی بود پوشیده، نه بی‌در و پیکر چون باغ خلد؛ یعنی دسترسی داشتن به او ناممکن بود.

شیرین‌سخنی که چون سخن گفت بر لفظ چو آب می‌خفت^۲
آهو چشمی که چشم آهوش می‌داد به شیر، خواب خرگوش
(ل.م. ۴۳/۳۱)

۱. دامان، در سه معنی جلب توجه می‌کند: دامن بر پای کسی کشیدن و او را آبرومند کردن. دام‌ها بر پای کسانی کشیدن و ایشان را بندی و زنجیر کردن، و دام‌ها و جانوران اهلی نیز یک معنی ایهامی دارد.

۲. کنایه است از موزون و مؤثر بودن سخن و قطعی بودن فرمانش ...

او آینه جهان‌نما و به عبارتی ساده‌تر بینای رازهای عالم بود و نفس خوشبویی داشت، القصّه آن چنان بود که گویی «از دیده برآمده و از نفس رُسته است»؛ یعنی او پرورده نظر و دم [عارفانه] بود:

زلف سیهش به شکل جیمی	قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم	شد جام جهان‌نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب	رُسته به کنار چشمه آب ^۱
ابروی به طاق او به هم جفت	جفت آمده و به طاق می‌گفت
جادومنشی به دل ربودن	ریحان نفسی به عطر سودن
القصّه چه گویم آن چنان چُست	کز دیده برآمد از نفس رُست

(ل.م.۴۳/۳۷)

این پیغام‌گزار و مفسّر شهسوار و این پاره نور در شخصیت لیلی می‌گوید: اما از مهربانی کمی ناتوانی یافته و قدّ راستش خمیده، و جزع او نشانی از گوهر یافته بود؟! یعنی چشمش می‌گرید، سیاهی دیده‌اش اندکی سفید شده و در معنی «قدری گران یافته و جزع و خرمهره وجود او به گوهر و مرواریدی آبدار بدل شده است»:

تیرش صفت کمان گرفته	جَزَعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانیش	خیری شده رنگ ارغوانیش
خیریش نه زرد بلکه زر بود	نی بود ولیک نیشکر بود

(ل.م.۴۳/۴۱)

شاخه قدّ و بالای او باریک چون خیزران شده، رنگ سرخ صورتش زردی گرفته، لیکن این زردی «طلا» و آن «نی» نیشکر شده است و کار از دست رفته: بر قلعه آن عروس طنّاز سلطان و ایاز هر دو همدست

غضبان فلک عروسک‌انداز	سرهنگ خراب و پاسبان مست
-----------------------	-------------------------

(ل.م.۴۳/۴۳)

هنرمند، «عروس طنّاز» را با «عروسک» که یک اصطلاح جنگی است^۱ به تناسب لفظی و معنوی در یک بیت قرار داده می‌گوید: فلک او را مورد حمله و هجوم قرار داده و بازار عشق گرم است ...

۱-۱۰. دیدار لیلی با پیر

لیلی بودم ولیک اکنون مجنون ترم از هزار مجنون
(ل.م. ۴۳/۴۹)

پیر پیغام‌گزار می‌گوید: لیلی امید در دوست بسته و از بیم جان با شوی نشسته بر گل رخسار گلاب اشک می‌ریخت گویی «مهتاب بر آفتاب می‌ریخت»! آن چنان نوحه می‌کرد که دلم بر آن نیازی بخشود:

در دوست به جان امید بسته با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت مهتاب بر آفتاب می‌ریخت
از بس که نمود نوحه‌سازی بخشود دلم بر آن نیازی
(ل.م. ۴۳/۴۵)

در این کلام «مهتاب بر آفتاب ریختن» مبهم است و در بیت اخیر نیز چنان به نظر می‌آید که «دلم بر آن نیازی سوخت یا ترحم کرد»، لیکن با تأمل در معنی فعل بخشودن، معلوم می‌شود غرض آن نیست و نظامی «سوختن و رحم کردن» را به سادگی می‌توانست در بیت قرار بدهد، بلکه می‌گوید: دلم بر آن نیازی [گناه او را] بخشود و او را عفو کردم و بخشودم.

گفتم چه کسی و گریه‌ت از چیست نالیدن زارت از پی کیست؟
بگشاد شکر به زهرخنده کی بر جگرم نمک فکنده

۱. پارچه آلوده به نفت و آتش زده که به قلعه‌ها می‌انداخته‌اند. در میان دو آب آذربایجان شب‌های تاسوعا معمول بود پارچه‌های کهنه را به شکل توپی بزرگ پیچیده، زنجیری بر آن بسته آتش می‌زدند و به شکل آتش‌گردان می‌گردانیدند و «پولکه» می‌گفتند و ظاهراً همین به قلعه‌ها انداخته می‌شده است. غضبان: منجنیق که در جنگ‌ها به کار می‌رفته است.

لیلی بودم ولیک اکنون مجنون ترم از هزار مجنون
(ل.م.۴۳/۴۹)

خنده زهراگین با این کلام که می‌گوید: «ای پیر تو بر زخم جگر من نمک پاشیده‌ای» و مرا تو به چنین عشقی گرفتار ساخته‌ای، اندیشیدنی است و معلوم که در ریاضت او نیز پیشاپیش این شخص اثر داشته است. در ادامه این سخنان است که لیلی شخصیت مجنون را در میدان عشق با خویشتن به هم می‌سنجد و در مورد یک زن و یک مرد از نظر دشواری کار در جامعه اسلامی سخن می‌گوید و جدایی شیوه عشق را مطرح می‌کند و می‌گوید: اگر می‌بینید مجنون شیفته و دیوانه شده است من از وی شیفته‌تر و دیوانه‌تر هستم، لیکن شیوه زندگی زن با مرد از هم جداست:

زان شیفته سیه‌ستاره	من شیفته‌تر هزار باره
او گرچه نشانه‌گاه درد است	آخرنه چو من زنست، مرد است
در شیوه عشق هست چالاک	کز هیچ کسی نیایدش باک
چون من به شکنجه در نگاهد	آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بی‌کسم که یک دم	با کس نزنم دلیر ازین غم
ترسم که ز بی‌خودی و خامی	بیگانه شوم ز نیک‌نامی
زهری چو به لب گرفته نوشم	دوزخ به گیاه خشک پوشم
از یک طرفم «غم غریبان»	وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی‌دست	در کش‌مکش اوفتاده پیوست

(ل.م.۴۳/۵۸)

از شرح این سخن چاره نیست که لیلی می‌گوید: من حتی نمی‌توانم از این غم عشق با کسی یک دم بزمنم و سخنی بگویم و یا چون زن هستم نمی‌توانم مثل مردان با عارفان و عاشقان همنشین باشم، می‌ترسم! از «نیک‌نامی» دور بشوم نیز دارای دو معنی مسلم است:

الف: اگر از خانه بیرون بروم بدنام می‌شوم؛

ب: اگر دم نزنم و به کار ذکر نپردازم نیک‌نام نمی‌شوم، زیرا نظامی در مخزن‌الاسرار گفته است:

گر نفسی تازه شود با دو کس نیست شود صد غم از آن یک نفس
در سخن لیلی، «غم غریبان»، نیز اضافه بیانی است؛ یعنی من غمی دارم که غریبان دارند و از وطن و یار و دوست خود دور افتاده‌اند.
اینجاست که نظامی وضع یک زن را با در نظر گرفتن همه شرایط اجتماعی در یک جامعه ایرانی-اسلامی به دیده تحقیق می‌نگرد و از زبان لیلی می‌گوید که: حتی زهد و عبادت در خلوت نیز برای زن مقدور نیست، اگر چه در ظاهر این عشق، عشق مجنون است، لیکن در باطن عشق دوست و یار ازلی است:

زین زاغ و زغن چو کبک بگریز	که عشق دلم دهد که برخیز
کز کبک قوی‌تر است شاهین ^۱	که گوید نام و ننگ: بنشین
آخر چو زن است هم بود زن	زن گرچه بود مبارزافکن
زن باشد زن اگرچه شیر است	زن گیر که خود به خون دلیر است
تن در دادم به غم کشیدن	زین غم چو نمی‌توان بریدن
کان یار که بی‌من است چونست	لیکن جگرم به زیر خونست

(ل.م. ۴۳/۶۵)

بی‌من چگونه روزگار می‌گذارد و ورق و نوشته چه کسی را می‌شمارد؟! در کدام راه و طریقت سیر و سفر می‌کند، در کدام خانقاه سفره انداخته است و با چه کسی همدم است؟ شاعر در همین لفظ‌های خانقاه و راه و ورق شماری و هم‌صحبتی، گام به گام ما را به حقیقت نهفته در داستان لیلی و مجنون نزدیک‌تر می‌کند و از «مسافر» راه حق راز می‌گشاید:

بی‌من ورق که می‌شمارد ایام چگونه می‌گذارد

۱. یعنی: در هر حال مردان از زنان قوی‌تر هستند و از نظری دیگر یعنی: نگران نباش ای کبک! شاهین وصال عشق به دیدن تو می‌آید ...

صاحب‌سفر کدام راه است
هم‌صحبتی که می‌گزیند
گر هستی از آن مسافر آگاه
سفره‌ش به کدام خانقاه است
یارش که و با که می‌نشیند
ما را خبری بده درین راه
(ل.م.۶۹/۴۳)

نظامی بسیار ساده و آسان اشاره می‌کند که این شخص و این «پاره‌نور» پیشاپیش مجنون را می‌شناخته و از حال او نیز آگاه بوده و ابیات مجنون را نیز از برداشته است.

چون من ز وی این سخن شنیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم
کان دلشده ز خود رمیده
باد است ز عشق تو به دستش
عشق تو شکسته بودش از درد
بیند همه روز خار بر خار
گه قصه محنت تو خواند
گه مرثیه پدر کند ساز
وانگه ز قصاید حلالیت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
لرزید به جای و سر فرو برد
بعد از نفسی که سر برآورد
خاموش بَدَن روا ندیدم
بر دل زدمش چو مهر بر موم
هست از همه دوستان بریده
گورست و گوزن هم‌نشستش
مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
زینگونه فتاده کار بر کار
از دیده هزار سیل راند
وز سنگ سیه برآرد آواز
کاموخته‌ام^۱ ز حسب حالت
زان سان که برآمد از دلش آه
دور از تو چنان که گفتم او مُرد
آهی دگر از جگر برآورد
(ل.م.۸۱/۴۳)

های‌های گریست و به نوحه از پدر تو یاد کرد، خرگاه خود را از دور به من نشان داد گفت: روزی که از این دیار عزم سفر بکنی بیا تا نامه‌ای بدهم و نهانی به مجنون برسانی. دیروز به نشانی او رفتم، دیدم جامه کبود کرده، نامه را پنهان و پوشیده به من داد.

۱. آموخته‌ام، دارای دو معنی ضدّ هم است؛ یعنی: یاد گرفته‌ام و یا برعکس یاد داده‌ام. در این معنی دوم به نظر می‌رسد آموزنده بیت‌های مجنون همین شخص بوده است.

پیغام‌گزار نامهٔ لیلی را بوسیده به دست مجنون سپرد.

مجنون چو سحایِ نامه را دید	جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نهاد سر، چو پرگار	برگشت به گرد خویش صدبار
افتاد چنان که اوفتد مست	او رفته ز دست و نامه در دست

(ل.م.۹۷/۴۳)

۲-۱۰. پیام لیلی

نامهٔ لیلی با نام خداوند خردپناه و داناتر جهان و روزی ده جملهٔ جانوران آغاز می‌شود:

روشن کنِ آسمان و انجم	پیرایه‌دهِ زمین به مردم
فرد ازلی به ذوالجلالی	حیّ ابدی به بی‌زوالی
جان داد و به جانور جهان داد	زین بیش خزینه چون توان داد
آراست به عقل نور جان را	بفروخت به هر دو این و آن را

(ل.م.۸/۴۴)

در این نامه مجنون را می‌توان از زبان لیلی شناخت که می‌گوید:
تو یار قدیم عهد و مهدی هفت مهد هستی، عشق از تو نور و روشنایی
گرفته و گنج‌دار گنج‌آشنایی تو هستی، خون تو خاک را رنگ داده و چون
عقیق در سنگ نشسته است:

ای چشمهٔ خضر در سیاهی	پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور	گوری دو سه کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من	هم قافلهٔ قیامت من
ای دل به وفای من سپرده	من سر ز وفای تو نبرده

(ل.م.۱۸/۴۴)

تو چونی و چگونه‌ای؟ من همیشه با تو هستم، اگر آن جفته نهاده شوی
من است بدان که شبی با من نخفته است، من می‌خواستم از این دنیا یکی

چون تو هم‌آشیان من گردد، از این که نمی‌توانم با تو زندگی به سر ببرم گناه
من چیست؟

آن دل که رضای تو نگیرد	بِه گر به قضای بد بمیرد
وان کز پی زخم توست شستش	پیش از همه خشک باد دستش
مویی ز تو پیش من جهانیست	گردی ز ره تو گلستانیست

(ل.م.۳۳/۴۴)

چون آب حیات با من سازگاری بکن که تو خضردامن و خضرا دمن هستی،
از تو نور می‌گیرم و چشمی از دور به تو دارم که من ماه هستم و تو آفتاب.
چون مرگ پدر تو را شنیدم بر مُردهٔ تن، جامه دریدم. همه شرایط
دوستی را با تو به جای آوردم و جز آمدن - که از دستم بر نمی‌آمد - هیچ
کوتاهی در عشق تو نکردم. در این کوچگاه دنیا دو روزی شکیبایی کن که
چاره‌ای جز آن نیست:

در دلش‌دگی قرار می‌دار	صبری به ستم به کار می‌دار
من نیز همان عیار دارم	لیکن قدم استوار دارم

(ل.م.۴۹/۴۴)

در زندگی این جهانی در طریقت حق خود آن‌چنان که هستی خوش
باش و از راه مرو که زمانه دگرگون می‌شود و عمر می‌گذرد:

ای در حق خود چنان که هستی	خوش باش درین میان که هستی
در خط مشوار جهان بگردد	کاین چرخ زمان زمان بگردد

(ل.م.۵۳/۴۴)

سرانجام این نخل خاردار فردا رطب تر بار می‌آورد و غنچهٔ نهفته
می‌شکفتد و بدان که کسی تو من نیستم و خدای است و کار بالاتر و برتر از
این حرف‌هاست و این عشق بهانه‌ای بیش نیست:

دل‌تنگ مباش اگر کست نیست من کس نی‌ام، آخر این بَسْت نیست؟!
فریاد ز بی‌کسی نه رای است کآخر کسِ بی‌کسان خدای است
(ل.م. ۴۴/۵۸)

از مرگ پدر چون برق مسوز و چون ابر گریه مکن، اگر پدر رفت پسر بر
جای بماناد.

مجنون چو بخواند نامهٔ دوست افتاد برون چو پسته از پوست
جز یا رَبِّش از دهن نیامد یک لحظه به خویشتن نیامد
(ل.م. ۴۴/۶۲)

شاید همین راز است که شاعر ساحر چون پسته از پوست بیرون
می‌اندازد و می‌گوید: نتیجهٔ این همه سخن و نامهٔ لیلی و پیغام آن پارهٔ نور
این بود که مجنون به ذکر دایم مشغول گردد و شاید جز نظامی کسی نتواند
این سخن را به این سادگی بر زبان بیاورد که حاصل کار نامه این بود:
از دهانش جز یارب (یا الله، یارب، یا سبحان، ... الخ) بیرون نمی‌آمد و
زبان، همه به ذکر نام خدا مشغول بود و در همین ذکر آن چنان از خود
بی‌خود شده بود که خویشتن خویش را نمی‌دانست. پس از این ماجراست که
چون مجنون آرام خویش باز می‌یابد کاغذ و قلم از قاصد می‌خواهد و دست و
پای او را بوسه می‌دهد و نامه‌ای برای لیلی می‌نویسد:

آن قاصد را بداشت بر جای گه دستش بوسه داد و گه پای
(ل.م. ۴۴/۶۴)

۳-۱۰. پیام مجنون

آغاز نامه به نام خدای پادشاهی است که او یار همه است و او را یاری
نیست^۱ و هم او معرفت‌آموز است:

۱. وَ مَا لَكُمْ مِنْ دُونِ اللَّهِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا نَصِيرٍ - توبه / ۱۱۶.

نام ملکی که نیستش یار	بود اوّل آن خجسته‌پرگار
کاو داد گهر به سنگ خارا	دانای نهان و آشکارا
روزآورِ شب به روشنایی	بیناکنِ دل به آشنایی
فریادرس نیازمندان	سیراب‌کنِ بهار خندان

(ل.م.۵/۴۵)

این نامه از من بی‌قرار به لیلی است که قرار کار من است، من با این همه خرابی، خاک تو هستم ای لیلی! تو آب چه کسی هستی؟

تو درد دل که می‌ستانی	من دردستانِ تو نهانی
محراب من آستان کویت	ای کعبه من جمال رویت
زان گنج به دست دوستان مار	ای گنج ولی به دست اغیار
فردوس فلک به ناپیدی	ای باغ ارم به بی‌کلیدی ^۱
سودای مرا مفرح از تو	ای بند مرا مفتح از تو

(ل.م.۱۹/۴۵)

مرا بنواز و افروخته‌تر کن که دردناک و خاک درگاه توام، اگر بنوازی بهارت می‌آورم و اگر زخم بزنی غمگینت می‌کنم، در خور خاک لطف است و از لطف گل بار می‌دهد و از جفا غبار.

تو پایه خواجه‌گی نگه‌دار	من در ره بندگی کشم بار
من با توخوشم تو نیز خوش باش	من خارکشم تو بارکش باش

(ل.م.۴۱/۴۵)

ای آن که جفتی و شوهری گزیده و در کنف دیگران خزیده‌ای! نامم را بر تخته یخ نوشته‌ای و به سلامی دل‌گرمم نکرده‌ای^۲، سخن تو با من پیچ در پیچ است، عهدم را شکسته در عهده دیگری نشسته‌ای، با من به زبان فریب سازی و با او به مراد مهربازی می‌کنی،

۱. تضادی با سخن قاصد دارد که گفته بود: باغی نه چو باغ خلد بی‌در.

۲. فقاع و آب جوی نداده اسمم را بر یخ نوشته‌ای.

گر عاشقی آه صادقت کو با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست این سلطنت است عاشقی نیست
(ل.م.۵۸/۴۵)

از غیرت عشق، پیش من مگسی که بر روی تو نشیند کرکسی است، اگر
چه می‌دانم دست یافتن بر تو ممکن نیست:

هرچند حصار آهین است لؤلؤی ترت صدف‌نشین است
از حلقه زلف پرشکنجت در دامن اژدهاست گنجت^۱
دانی که ز دوستاری خویش باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست کاو را مگسی چو کرکسی نیست
(ل.م.۸۲/۴۵)

راه عشق، راه بی‌خودی و بی‌خبریت، من طمع بوسه از لب تو ندارم،
بویی به نسیم صبح بسیار و گره کار مرا بدان امید بگشای که از باغ رخسار
تو، رطبی در عالم خیال می‌خواهم و از باده جام تو دلارام جامی پخته
می‌خواهم، نه خام؛ و آن چنانی که مشهور است، چه خوش می‌بود که زمانه از
دست تو «میی مغانه» می‌داد و من از باده سرمست گشته با تو می‌نشستم»:

عشق است نه کار بازی آری خالی نیم از چنین شماری
شوریده‌ترم از آنچه دیدی مجنون‌تر از آن که می‌شنیدی
با تو خودی‌ام چو از میان رفت این راه به بی‌خودی توان رفت
عشقی که دل این چنین نورزد در مذهب عشق، جو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم بوسی که دهی به یادگارم
بویی به نسیم صبح بسیار زان بوی مرا گشاده‌کن کار
از باغ رخت که باد سیراب خواهم رطبی ولیک در خواب

۱. گنج اسرار وحدت در زیر زلف کثرت پنهان شده است و از آن است که دنیا به هزار پیچ و خم فریب
ما را از دریافت حق باز می‌دارد و این معنایی است که در پرده عشق ظاهر و صورت نهان شده است.

از باده جام تو دلارام
 یارب چه خوش آن می‌مغانه
 دارم طمعی نه آن چنان خام
 کز دست توام دهد زمانه
 من گشته ز باده تو سرمست
 (ل.م.۹۷/۴۵)

در این جاست که مجنون لحظه‌ای از خود بی‌خود می‌شود و هیچ نمی‌اندیشد که چه سخنانی بر زبان می‌آورد و لیلی را در عالم آرزوخواهی چگونه پیش چشم می‌آورد و به زبان عشق هوسناک سخنانی بر زبان می‌راند و آن‌گاه برمی‌گردد و به بهانه‌سازی خویش اشاره می‌کند که این همه افسانه است: چه خوش است اگر بینم:

با من تو نشسته باده در دست
 از دست و دهان تو پیاپی
 بیچاره‌لبی بدان ظریفی
 شهدی که عقیق‌گونه باشد
 گاهی ز لب تو می‌مزم نوش
 گه بر زنج تو سیب سایم
 این جمله که گفته‌ام فسانه‌ست
 من گشته ز باده تو سرمست
 گه بوسه ستانم و گهی می
 چون باشد! چون کند حریفی
 او را بمزی چگونه باشد
 گاه آورمت چو جان در آغوش
 گاهی شکر از لب‌ت ربایم
 با تو سخن مرا به‌سانه‌ست
 (ل.م.۱۰۳/۴۵)

گر نه من از این شمار نیستم، غیرت من اجازه دیدار تو را - حتی به خود من - نمی‌دهد، اگر هزار شب با تو بنشینم از حسدورزی نسبت به تو در تو هم نگاه نمی‌کنم، من با عشق صورت تو کاری ندارم، حتی اگر خود را شریک تو بدانم، همین شرک و کفر است. شایسته همین است که عشق تو با من است و خود تو غایبی. یا عشق تو باید حریف من باشد یا خود تو و یکی بیشتر نباید.

گر نه من ازین حساب دورم
 دیدار تو را ز خود غیورم

بر پای طمع نهاده‌ام بند
گر با تو هزار شب نشینم
چون عشق تو در من استوار است
شرک است مرا شریک با تو
چون عشق تو روی می‌نماید
عشق تو رقیب راز من باد
از تو به حکایت تو خرسند
از رشک تو در تو هم نبینم
با صورت تو مرا چه کار است
یا عشق مرا حریف یا تو
گر روی تو غایبست شاید
زخم تو جگرنواز من باد
(ل.م. ۱۱۰/۴۵)

«همه جهان و جهانیان فرمانبردار تو باد و هر آن کسی که اطاعت امر تو
نکند سرش بریده در زیر پای تو باد».

این چنین دعایی در حق بزرگان رواست و گرنه برای یک معشوقه عشق
هوسناک، این سخن معنی و مفهومی ندارد:

هر سر که نشد مطیع رایت
انداخته باد زیر پایت
(ل.م. ۱۱۵/۴۵)

۱۱. دیدار لیلی با مجنون

شوی لیلی «ابن سلام» در این داستان نوعهد، پاسداری او را برعهده دارد و همین مهره نیز در این صفحه- به عنوان گره داستان- اندیشیده چیده شده است تا دختری دوشیزه از خواستگاری‌ها و حتی آزادی‌ها در امان باشد.

لیلی نه که لعبت حصاری	در پرده‌دری چو پرده‌داری
در حلقه‌ رشته گره‌مند	زندانی بند گشته بی‌بند
شویش همه روزه داشتی پاس	پیرامن آن شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان	در رخنه‌ دیر بت‌پرستان

(ل.م.۶/۴۹)

یعنی: لیلی بی‌هیچ قید و بندی در آن خانه یا حلقه‌ عشق گرفتار آمده بود و شویش به سختی از وی مواظبت می‌کرد که مبادا عشق او را به سوی دیر و محلّ عبادت بت‌پرستان (درویشان و عارفان و ...) ببرد.

روزی لیلی فرصتی می‌یابد و از حجره بیرون می‌آید و همان پیر را می‌بیند که سلوک و طریقت خضر راهبر را داشت و جهت طریقت را به اهل سیر و سلوک نشان می‌داد:

روزی که نواله بی‌مگس بود	شب زنگی و حجره بی‌عسس بود
لیلی به در آمد از در کوی	مشغول به یار و فارغ از شوی
ناگاه پدید شد همان پیر	کز چاره‌گری نکرد تقصیر
در راه و روش چو خضر پویان	هنجارنمای و راه‌جویان

(ل.م.۱۴/۴۹)

لعبت حصاری از پیر می‌پرسد که آن وحش‌نشین وحشت‌آمیز یاد چه کسی را بر زبان دارد؟ پیر با مهربانی گفت: ای ماه! آن یوسف بی‌تو در چاه مانده، چون منادی در میان صحرا آواز به یاد تو برداشته، نام تو را بر زبان دارد و همه جا تو را می‌جوید:

لیلی‌گویان به هر دو گامی	لیلی‌جویان به هر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست	جز بر ره لیلی‌اش نظر نیست

(ل.م. ۴۹/۲۰)

لیلی زار گریست و گفت: او از من بدان روز گرفتار شده است، هر دو دردمندیم، او بر سر کوه آه می‌کشد و من از آه بر چاه افتاده‌ام. آن‌گاه گوهری چند از گوش گشاده پیش پیر افکند که برگرد و دمی چند با او هم‌نفس گشته، یک‌دست جامه نو برایش بخر و او را در فلان نشانه‌گاه نزد من آور، باشد که از ابیات او گره کار من گشاده گردد:

مجنون که ز دور دید در پیر	چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر ددگان به تندی آواز	تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش	پیر آمد و شد سپاس‌دارش

(ل.م. ۴۹/۴۲)

پیر سر تعظیم خم کرد و گفت: سلطنت عشق از تو بر پای باد و تا عشق هست تو پای برجای بادی و چون خضر برخوردار از چشمه خویش و چون اسکندر جهان نورد،

لیلی که جمیلۀ جهان است	در دوستی تو تا به جان است
می‌پرسد و می‌کند سلامت	خواهد به ارادت تمامت

(ل.م. ۴۹/۴۷)

دیری است روی تو را ندیده و نکته‌ای از لفظ تو نشنیده است و می‌کوشد یک دم تو را ببیند و با تو دو به دو به هم بنشیند:

خوانی غزلی دو رامش‌انگیز بازار گذشته را کنی تیز
 وآنکه سلبی که داشت در بند پوشید در او به عهد و سوگند
 (ل.م.۴۹/۵۵)

مجنون موافقت کرد و پی بر پی او نهاده با ددگان به راه افتاد و به قرارگاه
 میعاد رسید به زیر نخل منظور نشست و ددان آماجگهی دورتر از او ایستادند.
 بت خرگاه‌نشین چون پریان از کوی آمد و ده گام آن سوتر از یار
 بنشست و به پیر گفت: اگر پیشتر بروم می‌سوزم و از سیر و سلوک در
 می‌مانم که من شوهردارم و خدای ما از همه چیز آگاه است.

خرگاه‌نشین بت پری‌روی همچون پریان پرید از کوی
 زانسوتر یار خود به ده گام آرام گرفت و رفت از آرام
 فرمود به پیر کای جوانمرد زین بیش مرا نماند ناورد
 زین‌گونه که شمع می‌فروزم گر پیشترک روم بسوزم
 شوپیست مرا اگر چه خفته است این حال نه از خدا نهفته است
 زین بیش قدم زدن هلاکت در مذهب عشق عیبناکست
 (ل.م.۴۹/۶۹)

نظامی شاعر زاهد، همه جوانب این عشق جانسوز را زیر نظر دارد و به
 محکمه روز دین از جان دل بسته و حتی نظر و نگاه از نزدیک را حرام
 می‌داند و برای دستگیری مجنون در این عشق عارفانه چاره‌ای جز آن
 نمی‌داند که باید مجنون صدق و اخلاق خود را به اثبات برساند و به زبان
 اقرار کند تا به مکتب عرفان راه یابد و گوی ازلی را از دست لیلی بریاید:

زان حرف که عیب ناک باشد آن به که جریده پاک باشد
 او نیز که عاشق تمام است زین بیش غرض بر او حرام است
 (ل.م.۴۹/۷۲)

من باید حرف دل او را خود بشنوم و سرمستی او را از باده عشق ببینم و
 خود نیز از آن بنوشم:

درخواه کزان زبان چون قند
تشریف دهد به بیتکی چند
او آرد باده من کنم نوش
او خواند بیت و من کنم گوش
(ل.م. ۴۹/۷۴)

پیر از کنار آن بهار نوبر به سوی شکوفه و غنچه دیگر عشق می‌آید و
می‌بیند آرام ندارد و بی‌هوش افتاده، بادی بر دل وی می‌راند و اشکی بر روی
می‌افشاند تا به هوش می‌آید:

پیر از بر آن بهار نوبر
دیدش به زمین بر او فتاده
آرام رمیخته هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند
آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون مغز به هوش او درآمد
با پیر نشست و خوش برآمد
(ل.م. ۴۹/۷۸)

گفت این چه بهاری است که گویی عبیر بویی به ما می‌آورد، این عطر
عطر نوبهاری نیست، بلکه بوی سر زلف آن نگار است.
پیر از سر عاشق‌آزمایی گفت: این جدایی خطاست، بی‌دیدن روی او
چنین دل‌باخته‌ای اگر او را ببینی چگونه خواهی بود؟ گفت: نمی‌توانم او را از
نزدیک ببینم:

گفتا مکن ای سلیم دل مرد
پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده‌ام به بوی می مست
می را نتوان گرفت بر دست
(ل.م. ۴۹/۸۶)

مجنون آن‌گاه نشید آواز با این چند بیت برداشت و عشق راستین خود را
به زبان و در حضور پیر باز گفت:

آیا تو کجا و ما کجاییم
تو زان کی و ما تو راییم
ما ییم و نوای بینوایی
بسم‌الله اگر حریف مایی
ده رانده و دهخدای نامیم
چون ماه به نیمه‌ای تمامیم
افلاس خران خز فروشیم
خز پاره‌کن و پلاس پوشیم

تشنه جگر و غریق آبیم شب‌کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن ز رهنمایی در ده نه و لاف دهخدایی
بی‌مهره دیده حقه بازیم بی‌پا و رکاب، رخش تازیم
(ل.م.۸/۵۰)

تأیید فرمای که عمر جاودان یابم. بدان که در اطاعت امر بی‌مثل و ماندم:

زین پس تو و من، من و تو زین پس یک دل به میان ما، دگر کس
چون سگه ما یگانه گردد نقش دویی از میانه گردد
آنچ آن منست با تو نورست دورم من از آنچه از تو دورست
تن کیست که اندرین مقامش بر سگه تو ز نند نامش
هستم من بی‌پناه و پیوند در بندگی‌ات چو گل کمر بند
بادی که ز کوی تو برآید جان بخشد و زنگ دل زداید
(ل.م.۴۹/۵۰)

مجنون آرزو می‌کند در شبی مهتابی با لیلی در میان گلشن گوش در
گوش نشیند و او را در بر کشیده زلف خویش بر دوش او بیفکند و حلقه از
گوش وی بیرون بکشد و غم‌نامه خود را به دست وی بدهد.

گه در بر خود کنم نشستت گه نامه غم دهم به دستت
یارب چه بود که این چنین رأی بر کار شود چه خوش بود های!
خوش می‌زنم این چنین سرودی گر نگسلد از میانه رودی
اینجا به در آی خرم و شاد کاین است حصار ایمن‌آباد
می ده که من حرام روزی خوناب خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته‌فال است یعنی به بهشت می حلال است
دریا کشم از کف تو ساقی نگذارم نسیم جرعه باقی
(ل.م.۸۴/۵۰)

در این عالم خیال وحدت با دوست است که آرزو می‌کند دست در حلقه
زلف او بزند و او را مستانه پیش مردم بیاورد و آشکارا می‌عشق و معنی

سرکشیده از مردمان آزار ببیند و این تمنای دل مجنون ریاضت کشیده است که آزادی را به بهای جان می‌خرد و آن را فتوح می‌داند و بس:

یعنی: در عشق تمام هستیم و تو را دوست داریم، با نوای بینوایی و درویشی ساخته‌ایم و از همه تعلقات دنیا دست شسته‌ایم، اگر حریف این چنین فقر و معنایی هستی بسم‌الله، آغاز کن که ما به بازی عشق معنی دل باخته‌ایم و زندگی داده‌ایم. در ظاهر از خانه و خانمان به دور و از چشم مردمان افتاده‌ایم و ما را از شهر و دیار بیرون رانده‌اند ولیکن سلطنت این ملک و مملکت به نام ما ثبت است و کمال ما در همین است که مثل ماه در نیمه‌بودن تمام هستیم و حلقه ماه تمام، دایره‌ای بیش نیست، زیرا نیمه دیگر آن قابل رؤیت نیست.

ما افلاس و بی‌چیزی را می‌خریم و از همه خز و دیبا و تجمّلات دنیا دوری می‌جوییم و پلاس می‌پوشیم و درویشان خرّقه‌پوش هستیم و اطلس و حریر ما را به کار نمی‌آید. در آب دریای معرفت غرقه‌ایم، لیکن تشنه‌جگر و ریاضت‌کش هستیم، همه چیز دنیا در دست ماست و ما دست به چیزی نمی‌زنیم، در صورت نابینا و ناتوان هستیم و در معنی بینا و توانا و این همه تضادّ و تناقض بدان می‌ماند که ما شب‌کور و همدم آفتاب هستیم.

خود راه گم کرده‌ایم و با این همه گمراهی بر همه بالاتری داریم و دیگران را هدایت می‌کنیم، با این دنیا نیستیم و بر این دنیا سلطنت می‌کنیم. ما ندیده و در باطن همّت می‌ورزیم و یا ما دیده و نظر به کسی و چیزی نداریم. با این بی‌نظری است که مهره‌بازی شطرنج زندگی در ید اختیار ماست، شادی ما بر آن است که غم در دل داریم:

در عالم اگر چه سست‌خیزیم	در کوچگه رحیل تیزیم ...
جانی به هزار بارنامه	معزول کنش ز کارنامه
هر جا که نه از لب تو آید	آید به لب و مرا نشاید
وان جان که لب تو اش خزانه‌ست	گنجینه عمر جاودانه‌ست

بسیار کسان تو را غلامند اما نه چو من مطیع و رامند

(ل.م.۲۳/۵۰)

در کار دنیا سست و ناتوانیم و در کار آخرت تند و شتابان و از مرگ
نمی‌ترسیم، جان من هزاران ریاضت کشیده است، کار مرا تمام کن و جانم را از
کارنامه این ریاضیت برهان و آن رازی را که زیر لب داری بر من بگوی و مرا:

خوشرچه از آن که چون شوم مست در حلقه زلف تو زخم دست

گیرم سر زلف تو بی‌آزار مستانه در آورم به بازار

در هر قدمی کنم صبوحی وز هر لگدی خورم فتوحی

یارب تو مرا یکی چنین روز روزی کن از آن بُت جهان‌سوز

(ل.م.۹۵/۵۰)

مجنون این سخن را می‌گوید و با دلی خونین و دماغی خیال‌پرست راه
صحرا در پیش می‌گیرد و آن سرو رونده نیز روی گرفته و روبند و نقاب بسته
از آن چمنگاه به سوی خرگاه خویش باز می‌گردد.

۱۲. گیاه‌خواری مجنون و زخم‌بندی مادر

پیری سلیم‌نام از قبیلهٔ عامر، خال مجنون بوده، صاحب هنر و سرد و گرم روزگار چشیده (هم خاسته و هم اوفتاده)، او در چاره‌گری و کارسازی مردم چون سامری آوازه داشت، یک روز بر نجیبی نشسته دشت بر دشت در پی مجنون می‌گشت تا او را آزاد از بندِ همه به غاری یافته از بیم ددان از دور سلام می‌دهد.

مجنون نام و نشان وی می‌پرسد و او می‌گوید من خال تو هستم و همیشه در بند غم تو که هر ماه طعام و جامه برایت می‌آوردم. مجنون او را پیش خود خواند و هم زانوی خویش نشاند، سلیم جامه‌ای نو به مجنون داده گفت: این جامه حلالی است بیوش، مجنون گفت: تن من جامه نمی‌خواهد فرض کن از تو گرفتم و پوشیدم و پاره کردم:

از بس که سلیم باز کوشید آن جامه‌چنان که بود پوشید
(ل.م. ۴۶/۲۳)

آن‌گاه سلیم طعام آورد و از بریان و کلیچه هر چه بود پیش مجنون نهاد:

چندان که در او نمود ناله از سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد زو می‌ستد و به وحش می‌داد
(ل.م. ۴۶/۲۶)

سلیم گفت: آدمی از طعام زنده است تو اگر آدمی هستی طعام تو چیست؟

مجنون گفت: اگر راست بگویم روزی دل من از نسیم صبحگاهی است و
نیروی خورندگی در من مرده است و بی گمان که بوی خوش دلبر مرا زنده
نگه می دارد:

قوت دل من - چو راست خواهی -	باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسرده است	نیروی خورندگیم مرده است
هر باد که بوی دلبر آرد	شک نیست که جان به من در آرد
هستم همه شب فتاده بر سنگ	روزم شده تنگ و روزی ام تنگ

(ل.م. ۴۶/۳۳)

اگر از گرسنگی خارخاری در من افتد ماهی یکبار صمغی یا گیاهی می خورم:

از گرسنگی چو می خراشم	صمغی ز درخت می تراشم
این است غدام یا گیاهی	وان هم نه به هفته ای به ماهی

(ل.م. ۴۶/۳۵)

از خورش ها خو باز بریده ام، نان در گلوی من نمی گنجد و آن را زخمی
می کند با این همه من هر غذایی بیاورند می گیرم و به دد و دام می دهم،
ایشان می خورند و من سیر می شوم:

خو باز بریدم از خورشها	فارغ شدم ز پرورشها ^۱
زین سان که منم بدین نزاری	مستغنی ام از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست	گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر	ایشان خایند و من شوم سیر

(ل.م. ۴۶/۴۰)

نظامی لحظه ای می اندیشد و به داستان رنگ سیاسی می زند:

سلیم با او به موافقت سخن گفته و حکایت زاهدی بینا و بصیر را نقل
کرد که پادشاه از پیش خرابه ای می گذرد و او را می بیند و می پرسد این

۱. از آنچه تن را پرورش می دهد آسوده شده ام. در معنی دیگر: «از ریاضت در مورد خوردن باز رسته ام».

شخص در این جا چگونه زندگی می‌کند؟ می‌گویند: او زاهدی مشهور است از مردم دوری گزیده چیزی نمی‌خورد.

شاه با حاجب خاصّ پیش او می‌رود و می‌پرسد: بی‌یار در این غار چه می‌کنی و چه می‌خوری؟ زاهد قدری گیاه سوده به شاه نشان می‌دهد و می‌گوید: خوردنِ من از این است.

حاجب ز غرور پادشایی	گفتا که چرا درین بلایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز	از خوردن این گیاه‌هی باز
زاهد گفتا چه جای این است	این نیست گیاه، گل انگبین است
گر تو سر ازین گیاه نتابی	از خدمت شه خلاص یابی

(ل.م. ۴۷/۱۷)

و این حکایت چنان می‌نماید که ای بسا آگاهان جامعه ما در گذشته‌ها به خاطر رهایی از خدمت و خدمتکاری پادشاهان به غارها پناه می‌برده‌اند و همانند خلاق‌المعانی خواجوی کرمانی می‌زیسته‌اند که پس از عمری خدمت‌گری در دربار شاهانی چون ابوسعید بهادر و دیگران، سرانجام به غار دروازه قرآن در شیراز پناه می‌برد و عزلت می‌گزیند و گمان می‌رود حکایت مربوط به مجانین عقلا در تذکرة الاولیاء و مخصوصاً الهی‌نامه عطار - هم عصر نظامی - از همین مقوله اجتماعی - سیاسی نشأت می‌گیرد!؟

مجنون ز نشاط آن فسانه	برجست و نشست شادمانه
دل داد به دوستان زمانی	پرسید ز هر کسی نشانی

(ل.م. ۴۷/۲۲)

آن‌گاه سخت می‌گرید و از حال مادر خویش می‌پرسد و سلیم مادر را به دیدن مجنون می‌آورد که صحنه‌ای دیدنی است؛ وقتی که مادر، مجنون را به دیده مادرانه می‌بیند و او را نوازش می‌دهد:

مادر که ز دور در پسر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته
اندام و تنش شکسته شد خُرد
گه شُست به آب دیده رویش
سر تا قدمش به مهر مالید
می بُرد به هر کناره‌ای دست
گه شُست سرِ پُر از غبارش
چون کرد ز روی مهربانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیت
تیغ اجل این چنین دو دستی

احوال زگونه‌ای دگر دید
وان آینه زنگ‌خورد گشته
زاندیشه او «به دست و پا مرد»
گه بُرد به شانه کلک مویش
بر هر ورقی به درد نالید
گه آبله سود و گه ورم بست
گه کند ز پای خسته خارش
با او ز تَلَطّف آنچه دانی
بازیست چه جای عشق‌بازیست
وانگه تو کنی هنوز مستی
(ل.م.۴۷/۳۸)

پدر، شکایت‌آلود از زندگی تو درگذشت و به زودی مرا نیز درگذشته گیر،
برخیز و به خانه خویش بیا که وحوش و طیور همه می‌گردند و شب به خانه
خود بر می‌گردند.

چون شب به نشانه خود آید
هر مرغ به خانه خود آید
(ل.م.۴۷/۴۲)

مجنون چون شعله آتش، از ناله‌های مادر برافروخته شد و گفت: ای مادر!
قدم تو تاج سر من است و گوهر من از قطره صدف توست، در بهشت من
خاک آستانه توست، بدان که در این کار من گناهی ندارم و این سرنوشت من
است و این چنین عشقی اختیاری نیست:

گر زان که مرا به عقل ره نیست
کار من اگر چنین بد افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود
عشقی که بدین بلا و زاری

دانی که مرا درین گنه نیست
این کار مرا نه از خود افتاد
کاین کار فتاد و بودنی بود
دانی که نباشد اختیاری
(ل.م.۴۷/۵۶)

من می‌کوشم تا مرغ جان را از قالب این قفس برهانم و تو می‌خواهی مرا
در قفس خانه گرفتار کنی:

من گُرد زده‌م تو باز پس گرد	بگذار مرا تو در چنین درد
در بوسه پای مادر افتاد	این گفت و چو سایه در سر افتاد
بوسید به عذر خاک پایش	زانجا که نداشت پاس رایش
مادر بگریست و باز پس گشت	کردش به وداع و شد در آن دشت
او نیز در آرزوی او مُرد	همچون پدرش جهان به سر برد

(ل.م.۶۸/۴۷)

۱۳. گره‌بند رشته داستان

بسیار هستند از اهل ناز و نعمت که بر انواع هنر عشق می‌ورزند و مخصوصاً با شعر و ادبیات انس و الفتی دارند. برخی از این بزرگواران به همدمی اهل فضل و ادب علاقه‌ای دارند و در این راه از هیچ گونه بذل وقت دریغ نمی‌ورزند و برخی نیز در روز بلا و گرفتاری توان یاری به کسان ندارند و تا احساس زحمت و مشقتی نکنند به آسانی از اهل علم و فضل فاصله می‌گیرند. نظامی گنجه‌ای در یک صحنه کاملاً جدا از داستان، نقشی از نازپروردگان را به روی کاغذ آورده است و با بصیرت تمام بی‌آنکه این صحنه پیوندی با اصل حکایت داشته باشد- آن را رها می‌کند، چنان به نظر می‌آید شاعر عارف در نظر داشته است «سلام بغدادی» نازپرورده بغداد را به عنوان گره پیوندی برگزیند و حتی از عاشق‌پیشه بودن و شعر دوستی وی سخن به میان می‌آورد ولیکن در حین وصف ماجرا متوجه می‌شود نامه‌بری و نامه‌آوری در میانه لیلی و مجنون از یک منعم بر نمی‌آید و اختلاف طبقاتی مانع از ایفای این نقش از سوی یک دولتی منعم است و آن‌چنان که باید و شاید در بازیگری میدان عشق کاری از وی ساخته نیست و در تأیید آن مطلب است که خواجه حافظ شیرازی می‌فرماید «نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست».

شاعر عارف گنجه، سلام بغدادی را از صحنه بیرون می‌کند و زید را به جای وی به بازی می‌گمارد، پیشاپیش گفتنی است که نام‌های «سلام بغدادی» و «سلیم عامری» خال مجنون با «ابن سلام» نام شوهر لیلی همه از ریشه «سلم» و

هم شاخهٔ اسلام است و شاعر در این کاربرد بی‌نظر نیست که هر سه قهرمان صحنه از سلامت نفس و جوانمردی خاص خود برخوردار هستند.

۱-۱۳. خواجهٔ نازپرورد

کز جملهٔ منعمان بغداد	دانای سخن چنین کند یاد
یک موی نگشته از یکی موی ^۱	عاشق‌پسری بُد آشناروی
هم سیلی عاشقی چشیده	هم سیل بلا برو رسیده
اندوه‌نشین و رنج‌فرسای	در آتش عشق دودپیمای
و اقبال بدو سلام کرده	گیتیش سلام نام کرده
در خواندن شعرها هوسناک	در عالم عشق گشته چُست و چالاک

(ل.م.۵۱/۶)

چون قصهٔ قیس و شعرهای گوهرآگین وی را می‌شنود و آوازهٔ ابیات او را جهانگیر می‌بیند، سلام بغدادی با خود اندیشید به دیدن قیس و شنیدن ابیات او برود:

بربست بُنه به ناقه‌ای چُست	بگشاد زمام ناقه را سست
----------------------------	------------------------

(ل.م.۵۱/۱۳)

نشان قیس را پرسیده او را برهنه سر و پای در جایی یافت که وحوش پیرامون وی را در محاصره گرفته بودند، مجنون بانگ بر دادن می‌زد و با جوان مهر می‌ورزید و پرسید از کجا می‌آیی؟

گفت ای غرض مرا نشانه	و آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد	تا از رخ فرخت شوم شاد
غربت ز برای تو گزیدم	کابیات غریب تو شنیدم

(ل.م.۵۱/۲۶)

چون روی جهان افروز تو را دیدم اگر بتوانم باقی عمر را می‌خواهم در نزد تو بمانم و تو را رها نکنم؛ و در خدمت تو دم بزنم و هر بیتی را که تو بگویی من یاد بگیرم، مرا چون یکی از این ددان بشمار و از نشید و آواز خود مرا بهره‌مند ساز.

چندان سخن تو یاد گیرم	ک‌آموده شود بدو ضمیرم
گستاخ ترم به خود رها کن	با خاطر خویشم آشنا کن
می‌ده ز نشید خود سماعم	پندار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی	دانم که نـداردت زیانی

(ل.م.۵۱/۳۵)

مجنون لبخندی زد و گفت: ای خواجه خوب نازپرورد، ره پر خطر است بازپس گرد، اگر چه تو خود مردی، لیکن مرد این کار من نیستی و یک از صد غم مرا نچشیده و ندیده‌ای. من جز دام و دد، دوستی کسی در سر ندارم، از من دیو می‌گریزد تو را چه سود می‌رسد؟ هر شب جایی و هر روز راهی هستم، آه من آهن را خم می‌کند تو با آتش من تاب نیاری با این همه:

گر هست نوای بی‌نواایت	اینک من و راه آشناییت
با من تو خطاست هم‌نشستی	من بت‌شکن و تو بت‌پرستی
بگذار مرا در این خرابی	کز من دم هم‌مدمی نیابی

(ل.م.۵۱/۵۴)

سخنان مجنون در گوش سلام بغدادی پذیرفته نمی‌شود و می‌گوید:
بگذار در قبله تو نماز بخوانم:

بگذار که از سر نیازی	در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود به سجده راهم	در سجده سهو عذر خواهم

(ل.م.۵۱/۶۱)

مجنون سرانجام او را می‌پذیرد، سلام سفره طعام باز کرده از وی می‌خواهد نانی بشکند و پند می‌گوید که خوردن برای زندگی لازم است و مجنون می‌گوید: من غذای خود را خورده‌ام؛ یعنی نفس خود را کشته‌ام:

گفتا من از این حساب فردم کان را که غذا خور است خوردم
(ل.م.۵۱/۶۷)

سلام احوالات مجنون را می‌دید و او را با دلنوازی دل می‌داد که در این بلا صبر بکند و می‌گفت که من نیز چون تو عاشق بودم، خداوند مرا یاری کرد و رهایی یافتم ... مجنون حرف او را نپذیرفت ولیکن خشمگین شده و گفت: بدان که من هواپرست نیستم و عاشقم:

مجنون ز حدیث آن نکو رای از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان ببری که مستم یا شایفته‌ای هواپرستم
شاهنشاه عشقم از جلالت نآبرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی معصوم شده به غسل پاکی
ز آسایش نفس باز رسته بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصه وجودم عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که را شمار است من نیستم آن که هست یار است...
در صحبت من چو یافتی راه می‌دار زبان ز عیب کوتاه
(ل.م.۵۱/۹۳)

مجنون و سلام چند روزی با هم بودند، هر بیتی او می‌گفت این یکی یاد می‌گرفت:

چون سفره تهی شد از نواله مهمان به وداع شد حواله
زان مرحله رفت سوی بغداد بگرفته بسی قصیده بر یاد
(ل.م.۵۱/۱۱۳)

۲-۱۳. زید نامه بر

زیدنامی عاشق و اندوه گرفته در کوی لیلی می‌زیست، او نیز بیت می‌گفت و دلباخته دختر عموی خویش زینب بود، عمو مالدار بود و به خاطر درویشی زید، دختر را به وی نداد، زید نیز همانند هر عاشق صحراگیر دیگری مست و بیهوش افتاد و هیچ‌کس با او تیمارداری و غم‌خواری نکرد جز لیلی که درد او را می‌فهمید:

وان نیز فتاده هم در آتش	او مانده و یک دل بلاکش
لیلی ز شرار او خبر داشت	زان سوختگی که در جگر داشت
بنواختی و نشانندی او را	گه گه بر خویش خواندی او را
این گفتمی و او گریستی زار	پرسیدی ازو نشان آن کار
او بُرد پیام آن دلارام	وقتی که به دوست داد پیغام

(ل.م.۴۵/۵۳)

مجنون با رقص به پیشواز زید می‌آمد و حریف کار و پیغام‌گزار یارش او بود، هر بیتی که مجنون می‌گفت زید رقم زده پیش لیلی می‌آورد:

از دوست به دوست رهبر او بود	نامه‌بر و نامه‌آور او بود
-----------------------------	---------------------------

(ل.م.۵۲/۵۳)

۱۴. مجنون کیست و این عشق سی ساله برای چیست؟

تا ظن نبری که بود مجنون زان شیفتگان که بینی اکنون
بی‌روزه و بی‌نماز و بی‌نور بی‌گانه ز عدل و از ادب دور
(ل.م.۵۲/۲)

او داننده علم غیب و نجوم و دانای روزگار است و غزل‌های زیبا
می‌سراید، همه می‌دانند که دیوانه سخن‌پروری نمی‌داند:

داناتر دور بود در دور دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سگّه زر بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که بی‌تفکر دیوانه نریزد آن چنان دُر
(ل.م.۵۲/۶)

او تنها از نظم و ترتیب زندگی دوری گزیده، با سختی می‌زیست تا به
آسانی بمیرد و آن همه ریاضت برای رسیدن به این حقیقت بود:

ترتیب جهان فکنده چون مست بی‌ترتیبی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ می‌کرد بسیج راه را برگ
گر زیستنیش بود دشوار آسانی مرگ جست از آن کار ...
تا چون به شکار جان رسد میر گوید که بیار، گویدش: گیر
(ل.م.۵۲/۱۳)

به بهانه عشق لیلی طبع و سرشت خویش را در بند می‌داشت تا اگر
آرزویی راه او را گیرد از این جهان فریبگاهی داشته باشد، هوس و کام او

چون تیغ در کمر او بسته شده و زورمند و بُرنده بود، لیکن وی خویشتن را بی‌کام می‌داشت:

می‌کرد ز طبع دست کوتاه	معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش راهی	دارد ز جهان فریبگاهی
بی‌کام نبود، بود کامش	می‌داشت چو تیغ در میانش ^۱

(ل.م.۵۲/۱۸)

از آن جهت لیلی کامجویی نمی‌کرد تا خانهٔ عشق را آبادان نگه دارد؛ یعنی ناکامی نیز خود یکی از علل و اسباب سودای عشق است:

زان کام نجست از آن پریزاد	تا خانهٔ عشق ماند آباد
---------------------------	------------------------

(ل.م.۵۲/۱۹)

نظامی خود در بازگشایی این گره درمی‌ماند و از پیر طریقت خویش می‌پرسد و او می‌فرماید با یک کامجویی تن وی از نشاط خالی می‌شد و از شادی و کامیابی سی ساله در عالم خیال عشق باز می‌ماند:

پرسیدم از اوستاد دانا	در حالت عاشقی توانا
کاو را به مراد خویش ره بود	مهلت دادن چه کارگه بود؟
کامی که بر آمدیش در حال	ناکام چرا گذاشت سی سال؟
گفتا که به یک مراد، حالی	گشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتنی چنان سُست	سی سال نشاط خویشتن جُست

(ل.م.۵۲/۲۴)

شاعر خود به زبان می‌آید و می‌گوید: اگر از چنان شرابی یک جام بنوشم از دو کون لحظه‌ای گام بیرون می‌نهم و بر دو عالم سلطنت می‌کنم:

بیرون نهم از دو کون یک گام	گر یابم از آن رحیق یک جام
----------------------------	---------------------------

(ل.م.۵۲/۲۵)

۱. معنی دیگری نیز در کلام نهفته است: اگر کامجویی در این جهان مادی نمی‌کرد کامی از عالم معنی در نهانگاه دل داشت، (در میان) و چون شمشیر در غلاف کرده بود.

مجنون روزی ابیات چُست و نغز می گفت، زید از آن همه سخن سخت
شگفت زده شد و گفت: تو که این چنین ابیات می سازی چرا شیفتگی پیش
گرفته از جهان عقل دوری گزیده ای؟ مجنون برآشفته شد و گفت: من دیوانه
نیستم خود کامگان دیوانگان هستند:

دیوانه مرا چرا نهی نام دیوانه کیست کاوست خود کام

(ل.م.۵۳/۶۶)

خوی من خوی فرشته است نه دیو، و این وحشیان صحرا به خاطر همین
با من آرام گرفته اند:

من دیو نیام که دیوبندم چون حور و فرشته بی گزندم

خوی خوش من نه خوی دیو است وین از کرم جهان خدیو است

از خوی خوش است کاین دد و دام گیرند به طبع با من آرام

(ل.م.۵۳/۶۹)

من همه در بند ساز و برگ جهان دیگر هستم و از آن است که این دنیا
را به هیچ می شمرم:

زین ده که نجات نامه دارم نه جامگی و نه جامه دارم

در بند وضوی آن جهانم مسحی کش^۱ و مسح کش ندانم

(ل.م.۵۳/۸۳)

تن ما در چاه دنیا افتاده، ناگزیر زنجیری باید تا بیرون بیاید و آن زنجیر
زلف دلبران است و آن نیز در اختیار ما نیست:

در چاه، تن تو جایگیر است از سلسله ایت ناگزیر است

افتاده غمی درین گذرگاه بی سلسله کی برآید از چاه

آن سلسله زلف دلبرانست وان نیز به دست دیگرانست

(ل.م.۵۳/۹۲)

اگر بخواهیم از هر غمی خود را برهانیم خویشتن را باید به غمی دیگر گرفتار سازیم، من برای شکستن بت‌های خویش به بتی پناه برده‌ام و گرنه من که بت وجود خود را شکسته‌ام کجا و چگونه می‌توانم بت دیگران را بپرستم؟!

هرک از غم خود فرس جهانند	خود را به غمی دگر رهند
من کی بت دیگران پرستم	گاؤل بت خویش را شکستم
گر سوی بتی جمازه رانم	خود را ز بُتان خود رانم

(ل.م.۹۸/۵۳)

امر ولایت عشق من در این حال نهفته است که «مَیِ مغانه» نوشیده از زحمت خودم رستگار شده‌ام و دربارهٔ وجود و تن و زندگی خود نمی‌اندیشم و [در پیشگاه پیر مغان] پذیرفته شده‌ام و همین ولایت ایمن من از دیدگاه مردم غافل امری خطرناک است؛ یعنی من عشق را از روی عقل گزیده‌ام و مردم نمی‌دانند:

عقل که مَیِ مغانه گیرد	از زحمت خود کرانه گیرد
این حالت کالت قبول است	در دیدهٔ غافلان مهول است
زین حال مرا شکایتی نیست	کایمن تر ازین ولایتی نیست

(ل.م.۱۰۱/۵۳)

من که در این خرابات آمده از خویشان، پیوند بریده‌ام پیش از آن که اجل فرا رسد به مرگ تن در داده‌ام و «موتوا قبل ان تموتوا» را پذیرفته‌ام و مجنونی من نیز در همین نکته نهفته است:

من کامده‌ام درین خرابات	پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم حیل نسازم	غافل نزم غلط نبازم
زان پیش کاجل گریز گوید	و آواز رحیل «خیز» گوید
برخاسته‌ام به زور ازین زور	برداشته راه گور ازین گور

(ل.م.۱۱۶/۵۳)

زید از کمال سخنان مجنون در حیرت مانده خاموش گشت و لوح ادب
آموخت و پس از آن جز آوردن پیام از لیلی و بردن پاسخ بدان دلارام کاری
نداشت و چون زُهره میان ماه و خورشید میانجی بود و به امیدی می گشت و
ددان نیز با وی خوی گیر شده و او را شناخته بودند.

زان پس بجز آن نبود کارش	کآورد پیام از نگارش
وز پاسخ او بدان دلارام	می داد چنان که بود پیغام
می کرد میانجی به امید	چون زُهره میان ماه و خورشید

(ل.م.۱۲۴/۵۳)

۱۵. راز وصال

در حلقه دیده دوست را خواند خود را بر در چو حلقه بنشانند
چون در دلش آن ملک وطن کرد دربانسی خویش خویشان کرد
(ل.م.۱۰۳/۵۷)

رازناکی سخنان نظامی در دیدار مجنون با لیلی به اندازه‌ایست که ای بسا در پهنه جهان و طول قرن‌های گذشته، بسیاری از خوانندگان این مثنوی عارفانه از آن آگاه نبوده و به چگونگی این ملاقات بی‌سابقه در ادب جهان پی نبرده‌اند.

شاید در هیچ داستان عاشقانه‌ای، دستگیری عارفانه عاشق از سوی معشوق سابقه نداشته باشد و در لحظه ملاقات و دیدار وصال در میان عاشق و معشوق، عاشق به دیده حریف عشق در معشوقه ننگرد!

الحق نظامی گنجه‌ای توان و زور هنرمندی خود را تا اوج آسمان هنر بالا برده و تیری انداخته است که باور کردن آن آسان نمی‌نماید و این قدرت‌نمایی شگفت‌انگیز در توان زبان فارسی؛ یعنی پارسی آمیخته به عربی نهاده شده است که شاعر با بهره‌مندی از کلمه‌ها و اصطلاح‌های عارفانه و عاشقانه هر دو زبان به آنچه می‌خواهد دست می‌یابد و شاید با تأثر از همین توانمندی آمیختگی دو زبان بوده است که خود در سرآغاز مثنوی لیلی و مجنون می‌گوید: شروانشاه از من درخواست کرد تا این مثنوی را به زبان پارسی - تازی (فارسی) بسرایم و گفت من هرگز با تو آن نمی‌کنم که سلطان

محمود با فردوسی کرد و شاعر این سخن را هم بسیار پوشیده می‌گوید تا گردی بر دل اتابکان و سلجوقیان ننشیند و فرمانروایان آذربایجان و روم شمال غرب ایران از وی رنجیده‌خاطر نشوند که همه ترک‌زبان و ترک‌نژاد بوده‌اند:

<p>در حال رسید قاصد از راه بنوشته به خطّ خوب خویشم^۱ هر حرف ازو شکفته باغی کای محرم حلقه غلامی از چاشنی دم سحرخیز در لافگه شگفت‌کاری خواهم که کنون به یاد مجنون چون لیلی بگر اگر توانی تا خوانم و گویم این شکر بین بالای هزار عشق‌نامه شاه همه نامه‌هاست این حرف در زیور پارسسی و تازی دانی که من آن سخن شناسم تا ده دهی غرایبت هست بنگر که ز حقه تفکر ترکی صفت وفای ما نیست آنک از نسب بلند زاید</p>	<p>آورد مثال حضرت شاه ده پانزده سطر نغز بیشم افروخته‌تر ز شب چراغی جادو سخن جهان نظامی سحری دگر از سخن برانگیز بنمای فصاحتی که داری رانی سخنی چو در مکنون بگری دو سه در سخن نشانی جنبانم سر که تاج سر بین آراسته شد به نوک خامه شاید که در او سخن کنی صرف این تازه‌عروس را طرازی کابیات نو از کهن شناسم ده پنج زنی رها کن از دست در مُرسله که می‌کشی دُر ترکانه سخن سزای ما نیست او را سخن بلند باید</p>
---	--

(ل.م.۳۵/۵)

در این سخن نژادپرستی اخستان بن منوچهر- و حتی نظامی- اندکی جای حرف دارد و نمی‌بایست نظر شخصی سلطان محمود غزنوی با فردوسی

۱. دو معنی دارد: الف- با خط خوب خودش به من نوشته بود. ب- با خط خوب خویشاوند من در آن نامه نوشته شده بود.

توسی را تعمیم داده با این صراحت می‌گفت «ترک بودن صفت وفای من نیست و سزاوار من نیست سخن ترکانه بگویم»، زیرا سلطان محمود و هر سلطان دیگری را تنها عامل نگهداری حکومت، هدایت و راهنمایی می‌کند، جنگ‌ها و غارت‌ها و آدم‌کشی‌های محمود برای استوار کردن پایه‌های حکومت وی بوده است و حتی رفتار وی با فردوسی به مصلحت سلطنت و مسأله دین و مذهب بوده است نه خست و بخل محمود در بذل و بخشش که نظامی آن چنان اندیشیده و در هفت‌پیکر گفته است:

نسبت عقربی است با قوسی بخل محمود و بذل فردوسی

نکته‌های قابل توجهی در این ده پانزده بیت نغز نهفته است که قطعاً ما را در فهم سخن و زبان نظامی دربارهٔ وصال لیلی و مجنون یاری می‌کند:

چون لیلی بکر اگر توانی بگری دو سه در سخن نشانی
(ل.م. ۵/۲۶)

همین بیت نشان می‌دهد «لیلی» تا دم مرگ دوشیزه و بکر بوده و دیدار مجنون با وی جز یک دیدار مهرآمیز دو انسان نبوده است، که شرح این همه در توضیح ابیات مربوط به دیدار آن دو بازگو می‌شود، و در همین بیت باز اشاره‌ای دارد به «بکر» و بی‌سابقه بودن این داستان نوعهد و حتی ترکیبات و لغات و کنایات آن. و در همین بستگی است که شاعر با کنایه از گفتهٔ شاه اخستان نقل می‌کند که «کاری شگفت‌انگیز کرده‌ام!»

در لافگه شگفت‌کاری بنمای فصاحتی که داری

(ل.م. ۵/۲۴)

و در همین نیز اشاره می‌کند که ذکر و دم سحرگاهی، این سخنان افسون‌ساز از این داستان عارفانه را آفریده است:

از چاشنی دم سحرخیز سحری دگر از سخن برانگیز

(ل.م. ۵/۲۳)

شاعر خود به بی سابقه بودن این داستان عاشقانه اشاره‌ای صریح دارد و معتقد است شاهنشاه همه کتاب‌ها و داستان‌های زبان فارسی - و به گمان برخی جهان - است:

بالای هزار عشق‌نامه آراسته شد به نوک خامه
شاه همه نامه‌هاست این حرف شاید که در او سخن کنی صرف
(ل.م. ۵/۲۹)

همچنین پادشاه و یا نظامی از قول پادشاه، می‌گوید که او با سخن و شعر و ادب آشنایی دارد این داستان را همانند فردوسی و رودکی و دیگران به زبان - پارسی - به رشته نظم نکشد، بلکه به همین زبانی که سروده شده یعنی پارسی آمیخته به تازی بگوید و این مقدمات را شاعر به خاطر آن پیش می‌کشد تا بگوید «ترکی صفت وفای شاه و ترکانه سخن گفتن سزای شاه نیست» و بدین وسیله او را با همه تعصبات ایرانی‌گری که داشته به دادن صله و قبول بهای سفارش خود گردن‌گیر می‌کند و به نسب بلند وی، همچنین خویشتن خویش اشاره‌ای می‌کند که در همین مثنوی به پسر خودش محمد نظامی گفته تو از نسل و نژاد خال بلند مرتبه‌ای هستی و در واقع نظامی خود به نسب مادری خویش می‌نازد:

نام و نسبت به خردسالی‌ست نسل از شجر بزرگ خالی‌ست
(ل.م. ۱۰/۶)

و در فحوای همین سخنان و در پی همین مطلب است که نظامی خود اشاره‌ای کرده است که «محرمی» نیست تا راز داستان لیلی و مجنون را با وی بگشاید و این کلام را به حدی رندانه در میان سخن جای داده است که واقعاً به زحمت می‌توان یافت و اگر آگاهی از ماجرای قصه نبود شاید تا قیامت این بیت از دیده‌ها پنهان می‌ماند:

کس محرم نه که راز گویم و این قصه به شرح باز گویم

نظامی برای بیان این حرف مقدمه‌ای چیده و گفته است: فرمان شاه را خواندم، دل و جرأت آن نداشتم که از فرمان سرپیچی بکنم و خود می‌دیدم که نمی‌توانم از این راه گنجی یابم و یا بر گنج راز عرفان در این داستان پی ببرم سرگردان و حیران بودم و از سستی عمر و ناتوانی جسم و تن خود شرم می‌کردم و محرمی هم نیافتم تا راز نهفته در این قصه را با وی بازگویم:

چون حلقه شاه یافت گویشم	از دل به دماغ رفت هوشم
نه زهره که سر زخط بتابم	نه دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت	از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم	وین قصه به شرح باز گویم

(ل.م.۳۹/۵)

در پی همین سخنان، افسار سخن را به سوی دیگر برمی‌گرداند و صنعت التفاتی به کار می‌برد و می‌گوید که: هدفم «راز» ناتوانی خودم از شرح قصه بود که فرزندم محمد نظامی نسخه‌ای آورد و ...
و حال باید این راز و این قصه را به شرح باز گفت:

۱-۱۵. شرح راز قصه

بامدادان خورشید بر تخت می‌نشیند و نظامی شاعر با کلمات بازی می‌آغازد و «مهر» در دو معنی خورشید و محبت و یا آفاق در معنی مردم آفاق و ایهاماً «آفاق» زن محبوب و ترک شاعر، جلوه می‌کند و خواننده به دو ترکیب «سر برآوردن» و «سردرآوردن» گوش می‌دهد و می‌ایستد:

چون خسرو صبح‌خیز، شادان	بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر بر آورد	و آفاق به مهر سر درآورد

(ل.م.۵۷/۲)

کلمه‌ها هر یک نقشی برعهده دارد و از معنایی سخته و اندیشیده برخوردار است: «عید» یک جشن مذهبی است و «نوروز» یک جشن ملی و ایرانی. بصارت‌افروز، یک معنی بینایی درون را دارد در حالی که خواننده به «چشم‌روشنی» با خورشید می‌اندیشد. طالع به صورت سلطانی مجسم می‌گردد و غم به شکل مردم کوچه و بازار (غوغا) در صحنه ظاهر می‌شود. لیلی دیگر حصاری نیست، شوهرش مرده و پاسداری لیلی از میان رفته است و وی از سر گشاده‌کامی چون ماه فلک به کش‌خرامی پرداخته و در آسمان عشق با خوشی می‌گردد، پدر و مادرش نیز مرده و او را از کسی باکی نیست و آشکارا در غم عشق می‌گرید و دست بر روی می‌گردد:

خوشتر ز هزار عید و نوروز	روزی ز خوشی بصارت‌افروز
غوغای غم از جهان نشسته	طالع کمر مراد بسته
چون ماه فلک به کش‌خرامی	لیلی ز سر گشاده‌کامی
می‌خورد غمی به آشکارا	می‌کرد مدار بی‌مدارا
برخاسته پاسبان کویش	پرداخته ره ز پاس شویش
نه باک پدر نه بیم مادر	در دیده سرشک و در دل آذر
می‌گشت ولیک دست بر روی	در طارم و در سرای و در کوی

(ل.م. ۵۷/۹)

«دست بر روی گشتن» دارای یک دو معنای کنایی است؛ یعنی «غمگین و اندیشمند گشتن، و یا روی را با دست گرفتن و با حجاب یا شرمناک گشتن، و حتی خود را آراستن و آرایش کردن و انتظار کشیدن^۱»، لیکن حوادث داستان و مخصوصاً دو بیت پس و پیش همین بیت، معنی مقصود را

۱. در مثنوی خسرو و شیرین در وصف بهار می‌گوید:

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش	گشاده باد نسرين را بناگوش
عروسان ریاحین است بر روی	شگرفان شکوفه شانه در موی

به دست می‌دهد: در بیت پیشین اشاره می‌کند که «آتش در دل دارد» و در بیت بعد می‌گوید:

می‌جُست دلی به هر مقامی می‌داد به هر دلی پیامی
(ل.م. ۵۷/۱۰)

پس او دست بر روی دارد و گرفتار کار دل است، زیرا آتشی در دل نهفته و در هر مقام و جایگاهی در جستجوی «دلی» است تا آن آتش را به آن بسپارد و به هر دلی - نه به هر کسی - پیامی می‌داد و در بیتی دیگر بلافاصله می‌گوید در هر دم و نفس عبیر می‌سود و نور او به افلاک می‌رسید:

بر هر فلکی منیر می‌بود در هر نفسی عبیر می‌سود
(ل.م. ۵۷/۱۱)

و این «دست بر روی گشتن» اشاره است به همین دم زدن‌ها و نفس‌های عبیرآگین لیلی که یاد و ذکر یار است و همه عاشقان وادی عشق الهی دست بر روی دارند و در حال مراقبه دل و ذکر نام دوست برای تمرکز حواس جز آن چاره و گریزی نبوده است که می‌گوید:

ره می‌طلبید سوی آن کس کاو بودش یار در جهان بس
(ل.م. ۵۷/۱۲)

پس از مرگ شوهر به خانه پدر می‌رود و از آن عشقی پرده برمی‌دارد که در دل نهان داشت و از آن با کسی سخنی نگفته بود و نمی‌گفت:

چون ماتم شوی را به سر بُرد غم‌خانه به خانه پدر بُرد
آزم شکیب کرده برداشت زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مُل بر آب سپر فکند چون گل
آن تازه دری به عقل بسته چون یافت دری ز قفل رسته^۱
در چاره‌گری نکرد سستی می‌جُست به چاره تندرستی
(ل.م. ۵۷/۱۷)

۱. برای شرح کامل و بیان ابیات، ر.ک: شرح بند ۵۷، صص ۲۶۲ تا ۲۷۲ مثنوی لیلی و مجنون.

دعوت از زید

لیلی در آن چنان روزی در خانه نشست و زید را نزد خود خواند و گفت:
روز انتظار بس است و هنگام آن فرا رسیده است که مجنون را طلب کرده به
وصال دست یابیم، برخیز و مجنون را پیدا کن:

برخیز، جهان خوش است برخیز	پیش آر شکر، به گل درآمیز
هم خوابه سرو کن چمن را	در دسته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را به شست آر	وان نافه مشک را به دست آر
تا از قصبش حریر سازم	وز گرد رهش عبیر سازم

(ل.م. ۵۷/۲۳)

کسی از هم نفسان و همدمان با من نیست، مجنون را پیش من بیاور تا از
دل با او دمی بزنم و پیش از آن که بمیرم می خواهم شاید نظری بنماید. آن گاه
جامه‌ای با ساز و برگ تمام به زید داد تا مجنون را آراسته نزد لیلی بیاورد:

با او نفسی ز دل برآرم	کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید	خواهم نظری مگر نماید
و آورد برون ز خز و دیبا	تن جامه‌ای از حریر زیبا
با هر چه بدان بود سزاوار	بسپرد به زید پادشاوار
زید از سر آن نشاطمندی	چون کوه گرفت سربلندی

(ل.م. ۵۷/۲۸)

پیغام گزاری

زید به غار مجنون رسید و مژده داده راز باز گفت و تحفه پیش مجنون
گذاشت، مجنون از خوشحالی چرخ زد و نشست و باز برخاست و هفت بار
به دور خود چرخ زد و بر خاک افتاده سجده کرد و جامه را بوسید و پوشید و
بیت خوانان راه در پیش گرفت. لشگرگاهی از دام و دد به دنبال او افتاده
پاسداری می کردند هر جا می نشست می نشستند و آنجا که می ایستاد
دایره وار حلقه می بستند:

وان تحفه که داشت پیش بنهاد
 چرخ می بنمود و باز بنشست
 می زد چو خط سپهر پرگار
 بازیش ز هفت چرخ بگذشت
 زان سان که به چهره خاک را رفت
 بوسید نخست و باز پوشید
 از سوگ فراق باز پرداخت^۲
 از نافع بوی خوش عیبرش
 می شد همه ره شکرشنانان
 لشکرگهی از پس اوفتاده
 آنجا که ستاد حلقه بستند
 بالشکر و آنگهی چه لشکر
 تیغ همه رسته بود از چنگ
 (ل.م. ۵۷/۴۲)

پیغام گزار راز بگشاد
 مجنون ز نشاط یار برجست
 تا هفت ره از نشاط آن کار
 زان چرخ که هفت بار برگشت
 و آنکه شکن سجود پذیرفت
 درباره جامه تن بکوشید
 در چشمه دوستی وضو ساخت^۱
 داده رخ آن مه منیرش
 ره پیش گرفت بیت خوانان
 زان دام و ددان چه نه چه ماده
 هر جا که نشستی او نشستند
 آمد به در وثاق دلبر
 آراسته لشکری که در جنگ

دیدار یار

زید به لیلی (زبیده) مژده می دهد که «آن زر خلیفتی» اثر بخشیده است
 و مجنون بر آستانه تو افتاده از دور سجده می کند اگر رخصت هست درآید:
 شد زید و زبیده را خبرداد
 مجنون که رفیق غمخور توست
 از دور سجود می نماید
 کان زرّ خلیفتی اثر داد
 چون خاک در تو بر در توست
 دستوری اگر بُود درآید^۳
 (ل.م. ۵۷/۴۵)

۱. یعنی: به قصد زیارت دوست وضو گرفت.

۲. در مصراع دوم احتمال بدخوانی و بدنویسی هست: از سوک فراق یار، پرداخت.

۳. نگارنده با دوستی می گفتم سال ها می گشتم تا بدانم «زبیده» کدام بیوه است که مثل وی در دنیا نیست.

نه مثل زبیده ست هر بیوه ای!

نه انجیر شد نام هر میوه ای

سرانجام فهمیدم غرض از زبیده لیلی است، لیکن بکر است و همین بیت نیز نشان می دهد که لیلی لقب «زبیده» بوده است همچنانکه قیس را مجنون می گفتند. دوستم گفت: با این همه این راز را با کسی نگو که زیبایی لیلی در همان لیلی بودن اوست همچنانکه مجنون را نیز مجنون باید گفت.

«آن زر خلیفتی» معلوم نیست که چیست؟- آیا غرض ریاضت لیلی یا مجنون است و یا اشاره است به آن «رازی» که پیشاپیش گفته بود زید با مجنون باز گفت:

پیغام گزار راز بگشاد وان تحفه که داشت پیش بنهاد
(ل.م. ۵۷/۳۰)

آنچه ما را درباره آن به اندیشه وا می‌دارد یکی لفظ «خلیفه» است و دیگر این که پیشاپیش در داستان لیلی با مجنون از «زر» و طلا سخنی به میان نیامده است مگر آنجا که لیلی از گوش خود گوهری چند گشاده به پیر پیغامبر داده بود تا جامه‌ای برای مجنون بگیرد و همان‌جا نیز از آن شخص نور پاره خواسته بود. با مجنون همدم بشود و نفسی بزند:

از گوش گشاد گوهری چند بوسید و به پیش پیر افکند
کاین را پستان و باز پس گرد با او نفسی دو هم نفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور چندان که نظر کنم در آن نور
(ل.م. ۴۹/۲۸)

همچنین احتمال دارد همین «نظر لیلی» و نگاه وی باشد که مجنون را به زری خالص بدل کرده است و مراد نظامی از «زر خلیفتی» خود مجنون باشد که در آن صورت «اثر دادن» مبهم می‌ماند و معلوم نمی‌شود که یعنی چه!؟

افتادن لیلی در پای مجنون

لیلی چون آن بشارت را می‌شنود از خوشحالی و شادی بر زمین می‌افتد، نخست چون ستون خیمه راست می‌ایستد و آن‌گاه مانند طناب سست شده خم می‌گردد، بی‌هوش و حواس از خیمه بیرون می‌دود و در پای مسافر خود می‌افتد:

لیلی ز نشاط آن بشارت شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست وآنکه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بی‌خود نز دام هراس داشت نزد

در پای مسافر خود افتاد چون سبزه به زیر پای شمشاد
(ل.م.۴۹/۵۷)

مجنون تا چشمش بر جمال یار می‌افتد جان را در پرده پای خویش
می‌بیند و او نیز فریادی آسمان‌فرسای کشیده از پای می‌افتد؛ هر دو از هوش
رفته بی‌حسّ و بی‌هوش بر جای می‌مانند:

مجنون که جمال دلستان دید	در پرده پای خویش جان دید
بر زد شغبی سپهرفرسای	او نیز بیوفتاد از پای
آن زنده ولیک جان سپرده	این جان نسپرد لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته	آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز	کرده به هلاک، چنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته	چون چنبر کوه حلقه بسته
ز انبوه ددان بدان گذرگاه	نظاره نیافت در میان راه
ز آنان که در آن میان دویدند	شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میانه جستند	رفتند و به گوشه‌ها نشستند

(ل.م.۵۸/۵۷)

رفتن به خیمه خاص

آن دو دلداده تا نیمه روز در همان درگاه لیلی افتاده می‌مانند، زید گلاب
آورده بر روی ایشان می‌پاشد، به هوش آمده خاموش مانده سخن نمی‌گویند،
لیلی با شرمناکی دست آن غریب را گرفته به خیمه خاص می‌برد و با صد
نشاط و ناز او را می‌نوازد، زید نیز عمروعاصی خویش را رها کرده در کار آنان
مداخله‌ای نمی‌کند و بیرون در خیمه می‌ماند:

بودند فتاده آن دو دلخواه	تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر	کرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز رسید هر دو را هوش	ماندند چو نقش نامه خاموش
لیلی به هزار شرمناکی	آمد بر آن غریب خاکی

دستش بگرفت و پیش بردش
بنشانند به صد نشاط و نازش
زید از سر محرمی و خاصی
در خیمه خاصّ خویش بردش
بنواخت به وصل جان نوازش
برده ز میانه عمروعاصی
(ل.م.۵۷/۶۵)

شاعر این «وصل» را «وصل جان نواز» می نامد، زیرا وصلت روح و جان مراد دستگیری است با مرید چهل ساله پیری که سی سال در صحرا و دشت ریاضت کشیده و دم زده است و شاعر در این سخن «عمروعاص» را به دیده یک مشاطه و مداخله گر در میان دو حریف می شمارد و در واقع مقدمه ای می چیند بر آن که «ولایت» و «خلافتی» در میان آن دو دل داده است که به حق باید به یکی برسد و «عمروعاصی» کردن در این ولایت، کاری خطا و بی فایده است:

زید از سر محرمی و خاصی
چون حلقه برون در نشسته
بسته ددگان به هر کناری
گر یک مگس از هوا پریدی
از بیم هلاک آن دد و دام
برده ز میانه عمروعاصی
با آن دد و دام حلقه بسته
پیرامن آن حرم، حصاری
ایش بگرفتی آن دریدی
کس بر در آن حرم نزد گام
(ل.م.۵۷/۶۹)

غایت تمام عشق

از طنین آن عشق همه شگفت زده شده اند و می گویند این عشق عرضی نیست و عشق حقیقی است، این که دده درنده رام شده است این عشق به غایت تمام رسیده و آلوده هوس نیست، او دد نفس خود را کشته و از آن است که این ددان فرمان می پذیرند.

شاعر عارف یکباره راز را می گشاید و می گوید: روشن است که عشق لیلی با مجنون عشقی پاک است و امروز که ناله ایشان را شنیدم هر دو را با

خود سنجیدم و با معرفت خویش نگریستم و دیدم هر دو از مَیِ نخورده
مست افتاده‌اند و تا به هم نزدیک‌تر بشوند هر دو از هوش رفته و بی‌خود از
خود شده‌اند.

«این عشق رمز و نشان برای همهٔ جهانیان در عالم صورت است تا در این
جهان مادی هر کس با همسر خود به بهانهٔ همان عشق معنوی در خانه‌ای به
زندگی محبت‌آمیز ادامه بدهد و حیات انسان نقش و رنگ مهر بپذیرد...»

مردم همه در شگفت مانده	زان ضربه که در گرفت مانده
کالودهٔ شهوت و غرض نیست	کاین عشق حقیقی عرض نیست
کاو را ددهٔ درنده رام است	هم عشق به غایت تمام است
کآلایشی از ددی در او نیست	زان از ددگان بدی بر او نیست
فرمانبر او شد این ددی چند	او چون ددِ خویش را سرافکند

(ل.م. ۵۷/۷۴)

شاعر خود در صحنه حاضر می‌شود و به صراحت می‌گوید:

سر بر نزنند مگر به پاکی	پیدا است که عشق آن دو خاکی
در هر دو به چشم خویش دیدم	امروز که ناله‌شان شنیدم
این گشت خراب و آن دگر مست	کز یک قدح نخورده بر دست
از دست شد این و آن شد از هوش	تا دست در آمدن به آغوش
کاین نادره عبرت جهانیست	این عشق نه سرسری نشانیست
با همسر خود بدین بهانه	هر غم‌زده‌ای درون خانه

(ل.م. ۵۷/۸۰)

سرهنگی درگاه دل

لیلی حصارى با خازن خود مجنون نشسته بود، مهمان را عزیز دید و او
را هدیه‌ها از خویشتن خویش بخشید.

حلقه زلف را چون دستارچه‌ای بر سرش انداخت و دو دست را چون طوقی برگردنش بست، به عبارت دیگر چون دیلم و چاکر خویش را خاموش دید از گلاله زلف گوردینی بر دوش او انداخت و او را سرهنگی دل داد و بازوی خود را بر وی حمایل کرد:

از حلقه زلف و چنبر دست	دستارچه داد و طوق بر بست
چون دید که دیلم است خاموش	کردش ز گلاله گوردین پوش
سرهنگی درگه دلش داد	وز بازوی خود حمایلش داد

(ل.م. ۵۷/۸۵)

اگر شرح ماجرا در پایان بدیع این دیدار از سوی شاعر عارف بازگو نمی‌شد زحمت و مشقت هنرمند قابل فهم و درک نمی‌بود که چگونه توانسته است دو عاشق و معشوق بی‌حسّ و بی‌هوش را در عالمی دیگر از عالم ما، پیش هم قرار بدهد که گویی مولانا محمد بلخی با شمس تبریزی دیداری داشته‌اند و شمس با مولانا سینه به سینه یک شبانه‌روز مانده و آن ملکی را که در دل داشته پرواز داده و مولانا در همان محفل بر در حلقه‌وار مانده و چشم دوخته تا آن فرشته یا آن نور را از طریق مردمک چشم در دل جای داده و آن گاه فهمیده است که در کجاست؟

لیلی بی‌آنکه دستی در مجنون بزند او را کرشمه‌بند و بی‌باده و بوسه مستش می‌کند:

بی‌زخم کرشمه بست کردش	بی‌باده و بوسه مست کردش ^۱
-----------------------	--------------------------------------

(ل.م. ۵۷/۸۷)

در این حادثه است که دو چشم نهان‌بین یکی (لیلی) را می‌بندند و دو دیده مجنون را باز می‌کنند و او را بصارت می‌بخشند و دو قطب عالم

۱. برای شرح ابیات و چگونگی کمال و رسیدن به «لا»ی محو و «لاله الا الله» رجوع کنید به شرح ابیات بند ۵۷ مثنوی لیلی و مجنون.

معرفت یکی شدند و یک نور از آینه دو صبح تابیدن گرفت و هر دو بیهوش افتاده ماندند:

رُستند دو دیده در یکی سر	بستند دو سفته بر یکی دَر
گشت آینه دو صبح یک نور	دوری ز ره دو قطب شد دور
ماندند چنین یکی شبا روز	پیچیده به هم دو یار دلسوز
مرغ غرض از میان رمیده	این بی خود و آن ز خود رمیده

(ل.م.۹۶/۵۷)

چون به خود می آیند «مرغ غرض»؛ یعنی آن فرشته با آن نور از میان پریده و مجنون و لیلی به دنبال آن می گردند و نظامی شاعر رمزناک ترین ابیات را به چوگان بیان در میدان هنر ادبیات و زبان می اندازد که در یک چشم زدن معنی مقصود از دست می رود و خواننده دست تهی باز می گردد:

«نور رفته و سلطان عشق دیده بر آن دوخته است گویی شهبانو از خرگاه بیرون رفته و سلطان در راه نشسته یزک داری او می کند و چشم بر راه او دوخته تا به دست کسی دیگر نیفتد».

خاتون به درآمده ز درگاه	سلطان به یزک نشسته بر راه
-------------------------	---------------------------

(ل.م.۹۸/۵۷)

گویی پادشاه (و به تعبیری مَلک) از بارگاه رخت بر بسته و رفته است که کاخ و تخت هر دو تهی مانده است:

بر بسته مَلک ز بارگه رخت	هم کاخ تهی بمانده هم تخت
--------------------------	--------------------------

(ل.م.۹۹/۵۷)

اگر مَلک بخوانند بر وزن کتف، کلام تمثیل است و اگر مَلک بخوانند بر وزن قلم، کلام دارای رمز و معنی کنایی است و تمثیل نیست؛ یعنی «فرشته» از بارگاه لیلی رخت بر بسته و جان و دل لیلی - بی آن - تهی مانده است.

در همین حال است که غیری در آن بارگاه نیست و هیچ دتاری جز «یار» مشاهده نمی شود، مجنون که حریف می بیند از هر چیز چشم می پوشد

و دل را خالی می‌کند و «دوست» را در حلقه چشم خویش می‌خواند و وجود خود را چون حلقه بر در می‌نشانند و تا «آن مَلک» در دل او وطن می‌کند و «آن مرغ غرض» را به دل می‌نشانند، دربنانی دل خود و راز دل خویش را خویشتن بر عهده می‌گیرد.

آن یار کیست؟ و حریف کیست؟ راستی چه می‌توان گفت؟ در آن صحنه جز لیلی کسی نیست ولیکن جای لیلی حلقه چشم نیست و در دل مجنون نیز جای نمی‌گیرد، پس «حریف» لیلی است و «آن یار» نیز جز «هو» یا «الله» نیست که همین پرده را هاتف اصفهانی بهتر از هر کس دیگری بر زبان رانده است:

یار بی‌پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولوالابصار

و این «یار» همان است که مجنون سی سال؛ یعنی همه عمر جوانی خویش را پی او می‌گشته و عشق لیلی بهانه‌ساز این پرده رمزناک بوده است:

پرداخته کوی و حجره ز اغیار	جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید حالی	کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند	خود را بر در چو حلقه بنشانند
چون در دلش آن مَلک وطن کرد	دربانی خویش خویشتن کرد

(ل.م.۱۰۳/۵۷)

۱۶. خاموشی در وصال

گشته لب آن دو دیگ پُرجوش مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز ارم رسیده دلخوش بنشانند زبانه زان دو آتش
(ل.م.۵/۱۰۵/۵۷)

هر دو چون آتشی شعله‌ور گشته و در کنار هم افتاده‌اند که بادی از بهشت با خوشی دل بر ایشان می‌رسد و بندی بر زبان هر دو می‌نهد و هر دو چون تصویری بر دیوار حیرت‌زده می‌نگرند، دل همه سخن گفتن می‌خواهد و زبان گرفته است و همین خاموشی دلیل معرفت (شناختن) است همچنانکه گنج بی‌زر را قفل نیست و قفل برای گنجینه پر از گوهرهاست:

عشق آمده سوخته سپندی بر هر دو زبان نهاد بندی
حیران شده آن دو نقش پرگار مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشقشان جهان‌گیر و آواز عتابشان زبان‌گیر
حالی که به هم رسیده گشتند چون صبح زبان بریده گشتند
تشنوع زبان زیاده‌کوشی‌ست توقع شناختن، خموشی‌ست
تا دور بود خزینه از زر بی‌قفل بود خزینه را در
چون زر به خزانه در نهادند قفلی به خزینه بر نهادند
(ل.م.۱۱۴/۵۷)

زبان غمزه و اشک

در این دیدار عاشقانه پس از سی سال انتظار و ریاضت و درد و جانسوزی، حتی کلمه‌ای در میان عاشق و معشوق بازگو نمی‌شود و مجنون می‌گوید که عمری ابیات می‌ساخته خاموش می‌شود و غمزه و اشک در عالم معرفت با هم سخنگوی بزم محبت هستند.

غمزه لیلی:

لیلی به زبان غمزه تیز	می‌گفت بدیهه‌ای دلاویز
کای سوسن ده زبان چه بودت	کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن‌سگال باشد	بی‌گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل به بستان	گوید - نه یکی - هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری	من با تو چو گل به سازگاری
امروز که هست روز پیوند	بر درج دهان نهاده‌ای بند

(ل.م. ۵۷/۱۲۰)

این است راز خاموشی و سکوت در نیایش گاه‌های عارفان و دیر زاهدان که می‌بینیم غزلسرایی چون حافظ دم نمی‌زند و به فرمان می‌نشیند:

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی‌ست

زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی‌ست

(دیوان حافظ، ص ۷۷)

صحنه‌هایی که در همه آثار عارفانه ما از مجالس اولیا و پیران روزگار با مریدان ایشان دیده می‌شود همه شاهد صادق این حقیقت است که در خاموشی و سکوت مطلق با یاد دوست لحظه لحظه را می‌گذرانند و در انتظار مشاهده دل به مراقبه می‌پردازند و آنجا از سخن‌گفتن و استدلال و بحث خبری نیست.

اشک مجنون

مجنون ز بخار اشک خونریز
 کای یاد لب تو خوشتر از قند
 پندار زبان درین دهان نیست
 زان روی که بس گشاده رویست
 چون موی زبان برد درین کوی
 دانی ز چه موی شد زبانم
 چون خاص توام به جان فروشی
 چون مرهم سینه هست بسیار
 بگشاد زبان آتش تیز
 کرده لب تو مرا زبان بند
 کاو یکسر موی، گو زبان نیست
 مویم به زبان، زبان به مویم
 به باشد اگر زبان شود موی
 تا با تو سخن چو موی رانم^۱
 به گر نکنم زبان فروشی
 گو زخم زبان مباش در کار
 (ل.م.۱۲۸/۵۷)

آن که در طلب است همیشه در حال قال است و چون یافت و به حقیقت
 دید جای گفتن باقی نیست:

گوینده غریق جست و جویست
 چون یافت چه جای گفت و گوئیست
 (ل.م.۱۲۹/۵۷)

در این راه تو را یافته‌ام و تو در این چاه دنیا مرا گم کرده‌ای، اگر تو
 هستی چه بهتر که من نباشم، زیرا این توان من همه از تو است:

تو یافته منی در این راه
 با هست تو، به که هست من نیست
 من خود کی‌ام و مرا چه خوانند
 خود را به شمار هیچ دانم
 از تو اثری نشست بر من
 من گم شده توام در این چاه
 کاین دست تو راست دست من نیست
 جز سایه تو مرا چه دانند
 کز هیچ کسی، به هیچ مانم
 زان دان اثری که هست بر من
 (ل.م.۱۳۴/۵۷)

۱. به نظر می‌رسد صنعت التزام در لفظ موی با اصطلاحات مربوط به آن با همه قدر و قیمت ادبی و فرهنگی، از ارزش و اهمیت یک مسأله عارفانه در اوج صعود کاسته است!

یک زمانی مانند باز همه جا می‌پریدم و از کبک نشانی نمی‌دیدم. امروز
پر شکسته و آن کبک دری پر گشوده، باشه و باز من باید بمیرد تا طاووس
تو در میان آید، وقتی سگ شاه به دنبال شکار برود و شاه تنها بماند آهوبره
شاخ بر شاه می‌زند.

کز خود به در اوفتاد کارم	آنگه به من اوفتاد یارم
جان پیشکش در تو دارم	تا سر دارم سر تو دارم
مولای توام به جان سپاری	تا جان مرا ز توست یاری

(ل.م. ۱۴۵/۵۷)

تو چشم بینا و نورانی من هستی، هرگز در این راه از تو دور نمی‌شوم، در
مذهب ما دویی نیست و اینجا منی و تویی مفهومی ندارد، هر دو جانی به
دوپاره و زرهی دو قواره‌ایم:

من نیستم آنچه هست با توست	این نقش خیال بست با توست
---------------------------	--------------------------

(ل.م. ۱۵۲/۵۷)

این دو پیکر جدا از هم چیست؟ وقتی که هر دو یکی هستیم، بنیاد یکی
و هیکل دوتاست؛ مانند لام و الف (لا)، آنجا در وجود تو من هستم و آن
دیگری نقشی بیش نیست و اینجا در وجود من تو هستی و آن دیگری غباری
است، چون زیر و بم یک آهنگ هر دو باهم آمیخته‌ایم، گوهر دل ما از یک
خزانه است که در دو صدف نهاده‌اند:

تا هر دو به یک قدم نشینیم	به کز دو، یکی حرم گزینیم
یکتا کنم از هم آشیانی	من جنس توام به همنشانی
گو قطره دو باش در یکی جام	بنویس دو حرف در یکی نام

(ل.م. ۱۶۵/۵۷)

چون نثار اشک مجنون از این گونه هزاران گوهر معنی ریخت، لیلی با
کرشمه‌های مست خویش او را سخت گریانید و از لب خود او را حیات بخشید:

کرد از لب خود به جای آن دُر
 چون غالیه زلفهای زنگی
 زان غالیه‌دان شکرانگیز
 از بس که فشاند بر سر یار
 اندیشه ز مصر باج می‌خواست
 از آب حیات حقه را پر
 چون غالیه‌دان دهان به تنگی
 صد غالیه‌سای و گل شکرریز
 عنبر به من و شکر به خروار
 همت ز حبش خراج می‌خواست
 (ل.م. ۱۷۳/۵۷)

آرزوی شاعر

آنان که در جهان خاموش هستند و یا خاموش جهان هستند همه مانند گل‌دگمه در دهان بسته‌اند. دهان مجنون دگمه گل می‌ساخت و خاموش بود و زنج لیلی دگمه‌بازی می‌کرد و من نظامی شاعر همیشه می‌اندیشم آن گوی و دهان از آن من باشد و در عالم معرفت خاموش جهان باشم و لب نگشایم، لیکن امروز می‌بینم هر کس شایسته لقمه و نواله‌ایست یکی را چون لیلی و مجنون جگر می‌دهند و یک عمر خون جگر می‌خورد تا به جایی می‌رسد و یکی را چون نظامی شکر می‌بخشند و یک عمر شکرخواری می‌کند و چون طوطی سخن می‌گوید. سودازده نباید ماه را ببیند که دیوانه‌تر می‌شود و صفرزده نیز نباید حلوا بخورد که می‌میرد، آن را که بوی خوش گل بسنده است همه عطرهاى دیگر افزون بر غرض و بیهوده است:

آن قوم که خامش جهانند
 آن را دهنی به گوی‌سازی
 ز آنجا که قیاس رای من بود
 هر کس به نواله‌ایست درخور
 سودازده با قمر نسازد
 آن را که نسیم گل تمام است
 چون گل همه گوی در دهانند
 وین را زنجی به گوی‌بازی
 آن گوی و دهان سزای من بود
 یگی به جگر، یکی به شگر
 صفرزده را شکر نسازد
 بر وی همه بوی‌ها حرام است
 (ل.م. ۱۷۹/۵۷)

مجنون طاقت دیدن لیلی را ندارد

تا «آن مَلک» در دل مجنون می‌نشیند و مجنون به بینایی می‌رسد، گویی سرشت و طبیعت مجنون به خود او باز می‌گردد و شاعر بسیار پوشیده و پنهان از شرح ماجرا خودداری می‌کند ولیکن حالات مجنون را آن‌چنان شرح می‌دهد که خواننده می‌فهمد پس از وصال به حق، مجنون پی می‌برد او مرد است و لیلی زن است و یا ددهٔ نفس پس از بینایی مجنون زنده می‌شود و وحدت کلام نظامی و مولانا محمد بلخی حیرت‌آور است که مولانا می‌فرماید:

نفس از درهاست او کی مُرده است از غم بی‌آلتی افسرده است
(مثنوی معنوی)

و نظامی نیز در داستان شگفت‌انگیز مجنون با لیلی می‌گوید: مجنون از نظاره و نگاه لیلی دیوانه‌وار جامهٔ خود را پاره کرد و چنان مست و بی‌خود شد که از پای افتاد، با این که دل را پاک کرد و می‌کوشید جز خدا به چیزی نیندیشد و زیبایی جمال لیلی را نبیند، لیکن ممکن نمی‌شد و بی‌طاقتی و ناتوانی‌اش از حد می‌گذشت، چون کارد به استخوانش رسید و متوجه شد که نمی‌تواند در لیلی بنگرد و گناه‌آلوده می‌شود، نعره‌ای زد و با ددگان راه صحرا را در پیش گرفت و خویشتن را از سوختن و بازماندن در سیر و سلوک رهایی بخشید:

مجنون ز چنان نظاره کردن	زد دست به جامه پاره کردن
گشت از سر بی‌خودی چنان مست	کز پای درآمد و شد از دست
دل گر چه ز عذر پاک می‌کرد	بی‌طاقتی‌اش هلاک می‌کرد
چون کارد به استخوان رسیدش	رخنه به هلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت	تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

(ل.م. ۱۸۴/۵۷)

دگرگونی حال مجنون پس از دیدار با لیلی

لیلی آینه دل خویش را به مجنون داد، کار مجنون آیین دیگر گرفت. هنگامی که در حلقه زلف لیلی افتاد از شتابزدگی [در بودن مرغ دل] گمان برد که او خود لیلی است و مجنون نیست، این بار با دیدن لیلی هوس او هزار چندان شده بود و ابیات در فراق نمی گفت و سخن از وصل می پیوست. زید آن ابیات را از بر می کرد؛ شاعر به زبان بی زبانی اشاره می کند که پس از این دیدار و این دگرگونی حالت مجنون، نماز خواندن بر عقل [در پشت سر مجنون] فریضه شد و حفظ حرمت وی بر همه لازم آمد که در صدق و عشق الهی به نهایت رسیده بود:

با آن ددگان ز بی قراری	می زد نفسی به زور و زاری
آیین دگر گرفته کارش	آینه خویش داده یارش ^۱
در حلقه زلف آن هم آغوش	خود را ز شتاب کرده فرموش
او را به غلط که خود منم یار	آورده به جای خود به بازار

(ل.م. ۵۷/۱۸۸)

یعنی: در مرحله نخستین مجنون عاشق و مرید بود و این بار خویشتن را معشوق و مراد می پنداشت:

مجنونی ازو ورق برانده	لیلی شده آن ورق که مانده
از دیدن آن بهار خندان	گشته هوشش هزار چندان
می خواند ز روی نیک حالی	هر لحظه قصیده و صالی
شرحی ز وفای دوست می گفت	مغزی ز برون پوست می سفت

(ل.م. ۵۷/۱۹۲)

۱. آینه در فرهنگ رمز عارفانه نظامی دل بینا است چنانکه در آغاز مخزن الاسرار گفته است:

گشته ز بس روشنی روی من آینه دل سر زانوی من

سر زانو: بر سر زانو نشستن و ذکر گفتن.

یعنی: از بیرون هر چیز درون آن را می‌دید و همین نگرش از بیرون اشیا بود که او را به جای غزل به قصیده‌سرایی وادار کرده بود، زیرا نخست در فراق می‌نالید و درد درون خویش را با سوز و ناله غزل بیان می‌کرد، اکنون در دل خود سوز هجران نمی‌یافت و قصیده وصل در شرح وفای دوست می‌سرود:

زید آن همه بیت‌های چون نوش	می‌داشت بسان حلقه در گوش
می‌خواند بر او ثنای پاکی	کاحسنت و زه ای حریف خاکی
کز حرمت عشق پاکبازت	بر عقل فریضه شد نمازت
عشقی که ز عصمتش جدایی‌ست	آن عشق نه، شهوت و هوایی‌ست
عشق آینه بلند نور است	شهرت ز حساب عشق دور است
عشق عرضی بقاندارد	کس عشق عرض روا ندارد
با عشق کجا غرض بود راست	عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند	دور از تو همه غرض پرستند
عشق این بود آن دگر کدامست	صدق این بود آن دگر حرامست
چون عشق به صدق ره نماید	یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد	در سگه نیک نامی افتد
شد کاسد نقد نیک‌نامی	سرمایه توبه نظامی

(ل.م. ۴۰۴/۲۰۵۷)

۱۷. مرگ لیلی

شرط است که وقت برگ‌ریزان
شاخ آبله هلاک یابد
نرگس به جمازه برنهد رخت
سیمای سمن شکست گیرد
خونابه شود ز برگ، ریزان
زر جوید برگ و، خاک یابد
شمشاد درافتد از سر تخت
گل نامه خون به دست گیرد
(ل.م.۵۸/۶)

روباه رزه (عنب‌الثعلب) خون‌آلوده در راه افتاد، نازک‌جگران باغ رنجورند و
شیرین‌نمکانِ تاک مخمور، کدیور (باغبان) انگورها را چیده و میوه‌های بهی را
در کاخ از شاخ آویخته:

سیب از زرخ بدان نگونی
در معرکه چنین خزانگی
لیلی ز سریر بلندی
بر نار زرخ زند که چونی! ...
شد زخم‌رسیده گلستانی
افتاد به چاه دردمندی
(ل.م.۵۸/۲۱)

رخساره‌اش چون هلالی و بالای بلندش چون خیالی شد، از آن روز که
«یار» از وی جدا شد رنگش زردتر و سرّوش لاغرتر می‌شد تا جایی رسید که
یکباره از کار افتاد و بیمار گشت:

تب لرزه شکست پیکرش را
تب خاله گزید شگرش را
(ل.م.۵۸/۳۳)

بر بستر بیماری افتاد و سر‌بند کتانی را بر رخساره کشید و «راز» را پیش
مادر باز گفت که: ای مادر «آهو بره با شیر زهر خورد» آن چنان رازداری

کرده و درد دل خویش پنهان نموده‌ام که درد از دلم بر دهانم رسیده است. چون هم‌اکنون می‌میرم اگر «راز گشاده شود مهم نیست» چون پرده از راز گرفته و آن را بازگفته‌ام اینک می‌میرم و بدان که این عشق زندگی را بر من سخت کرده است و ...

بر مادر خویش راز بگشاد	یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر	کآهو بره زهر خورد با شیر
خون می‌خورم این نه مهربانی‌ست	جان می‌کنم این نه زندگانی‌ست
چندان جگر نهفته خوردم	کز دل به دهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید	گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز برگرفتم	بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار	خون من و گردن تو زینهار
کان لحظه که جان سپرده باشم	از دوری دوست مرده باشم

(ل.م. ۴۴/۵۸)

لیلی وصیت می‌کند که مادرش از گرد و غبار دوست بر چشمش سرمه بکشد و از نیاز دوست بر صورتش نیل برکشد، با گلاب اشک پیشانی‌اش را تر کند و از بوی جگر سوخته بر وی عطر بزند، کافور از آه سرد بر وی برافشاند و کفن او را از گل زرد ببندد و با خون رنگین بکند که او شهید است و می‌گوید: مرا چون عروسان بیارای و بر خاک رازدار بسپار:

سرمه ز غبار دوست درکش	نیلیم ز نیاز دوست برکش ^۱
فرقم به گلاب اشک تر کن	عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد	کافور فشانم از دم سرد

۱. اشاره است به حدیث نبوی (ص): مَنْ عَشَقَ فَعَفَّ ثَمَّ كَتَمَ وَمَاتَ، مات شهیداً (هر آن کس که عاشق بشود و عقیف بماند و پنهان کند راز عشق را، بمیرد او شهید مرده است). (جامع‌الصغیر، ج ۲، ص ۶۲۳).

خون کن کفتم که من شهیدم^۱ تا باشد رنگ روز عیدم
 آراسته کن عروس وارم بسیار به خاک پرده دارم
 (ل.م. ۵۸/۴۹)

آواره من اگر خبر مرگ مرا بشنود به سلام من می آید و بر سر خاک من می نشیند. مادر من! یار من یادگاری است از من برای تو و عزیز یاری ست، به خاطر خدا او را نیکو بدار و به دیده خواری در وی منگر. و لیلی در این شمار خود را «عاشق» می نامد:

آن دل که نیابی اش بجویی وان قصه که دانی اش بگویی
 من داشته ام عزیزوارش تو نیز چو من عزیز دارش
 گو لیلی ازین سرای دلگیر آن لحظه که می بُرید زنجیر
 از مهر تو تن به خاک می داد بر یاد تو جان پاک می داد
 در عاشقی تو صادقی کرد جان در سر کار عاشقی کرد
 تا داشت درین جهان شماری جز با غم تو نداشت کاری
 وان لحظه که در غم تو می مُرد غم های تو را به توشه می برد
 (ل.م. ۵۸/۶۳)

با این همه لیلی تنها وصیتی که می کند به مادر خود می سپارد تا با مجنون بگوید «جز بر کرم خدای» پس از مرگ لیلی به هیچ کس چشم نداشته باشد:

وین پند بدو ده از زبانه ام کای جان من و هلاک جانم
 زنهار نظر مدار ازین پس جز بر کرم خدای، بر کس
 دیدی چو زره غلط فتادی بر همچو خودی نظر نهادی
 با عاقلی چنان تمامت مجنون زمانه گشت نامت

۱. به صورت کودکان با نیل خط می کشیدند، لیلی می گوید به جای نیل، با خون گوسفند قربانی به صورتم رنگ بزید.

چون راز نهفته بر زبان راند
جانان طلبید و رفت جان داد
(ل.م. ۵۸/۷۳)

۱۸. پایان افسانه

طغراکش این افسانه مشهور می‌گوید: چون زید شکسته‌دل از مرگ لیلی آگاه شد، بر مشهد او که موج خون بود رفت و گریه‌ها کرد و آن‌گاه این خبر را پیش مجنون بر:

طغراکش این مثال مشهور	بر شقه چنان نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه	چون زید شکسته دل شد آگاه ...
آمد بر آن ز راه برده	تاریک شب چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش	شورید به آب چشم خویشش
مجنون که نشان رنگ او دید	وان شورش و حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر	کز دود نفس، بر آری آذر

(ل.م. ۵۸/۱۴)

این افسانه خواندنی و دراز است باید به مثنوی لیلی و مجنون روی آوریم و آنجا می‌بینیم که سرانجام انگشت‌کش سخن‌سرایان؛ یعنی نظامی گنج‌های می‌گوید: مجنون بر سر خاک لیلی رفت، دست به سوی آسمان برداشت، انگشت گشاد و دیده در بسته و از خداوند بزرگ خواست که او را نیز به نزد لیلی ببرد و از رنج آزادش کند:

برداشت به سوی آسمان دست	انگشت گشاد و دیده در بست
کای خالق هر چه آفریدی	سوگند به هر چه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم	در حضرت یار خود رسانم
این گفت و نهاد بر زمین سر	وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در برآورد	«ای دوست» بگفت و جان برآورد

(ل.م. ۵۸/۱۵)

پس از یکسال آن یاوگیان صحرانورد و همهٔ دام و دد از پیرامون خاک لیلی و مجنون پراکنده گشتند، هرکس مجنون را از دور می‌دید چنان می‌پنداشت که آن غریبهٔ خسته به رسم سوگواری آنجا نشسته است. سرانجام راهروان آن گذرگاه دیدند که استخوانی در آنجا مانده است و شناختند که او مجنون است.

گستاخروان آن گذرگاه	کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی	مغزش شده مانده استخوانی!

(ل.م. ۶۱/۸۲)

در پایان این سؤال پیش می‌آید که آیا ویکتور هوگو، این افسانه را خوانده است که در داستان گوژپشت نتردام، کازیمودو خادم کلیسا را به همین شیوه در کنار اسمالداء کولی رقص و در سردابه می‌خواباند و از دنیا می‌برد؟ - خدا می‌داند!

نمایه‌ها

۱. اشخاص، اقوام، خاندان

۲. جای‌ها

۳. کتاب‌ها

اشخاص، اقوام، خاندان

اسمرالداء ۱۶۸	آزرم دخت ۱۴
اسماعیلی ۷۲	آفاق ← آفاق قیچاقی
الیاس ← نظامی گنجه‌ای	آفاق قیچاقی ۹، ۱۰، ۱۴، ۱۴۴
انگلس ۱۶	ابراهیم (ع) ۸۷
ایاز ۱۰۶	ابن سلام ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۷
ایرانی	۱۱۸، ۱۳۰
بلقیس ۸	ابوالحسن شعرانی ۶۱
پارسی ۸، ۹	ابوالفضل میبدی ۲۵، ۹۷
پوران ← پوران دخت	ابوسعید بهادر ۱۲۷
پوران دخت ۱۴	ابوعبدالله رودکی ۱۳، ۱۴۲
پیامبر (ص) ← مصطفی (ص)	اتابکان ۱۴۱
تازی ۳۲، ۱۴۲، ۱۴۳	اتابک نصره‌الدین ابوبکر ۱۵
ترک ۹، ۱۰، ۱۲، ۳۲، ۱۴۲، ۱۴۳،	احمد ← مصطفی (ع)
۱۴۴	اخستان ← اخستان بن منوچهر
ترکان ← ترک	اخستان بن منوچهر ۱۴، ۱۴۰،
ترکی ← ترک	۱۴۱، ۱۴۲
جبرئیل ۱۰	اسکندر ۱۵، ۱۶

سعدی ۱۴	حافظ ← حافظ شیرازی
سلام ← سلام بغدادی	حافظ شیرازی ۱۴، ۸۹، ۱۳۰، ۱۵۷
سلام بغدادی ۷۰، ۱۳۰، ۱۳۱،	حسن بصری ۹۷
۱۳۳، ۱۳۲	خواجوی کرمانی ۱۲۷
سلجوقیان ۱۴۱	خواجه عمر ۸
سلطان محمود ۱۴۱، ۱۴۲	خسرو ← خسرو پرویز
سلیمان ۸، ۴۲	خسرو پرویز ۹، ۱۱، ۱۳، ۲۱، ۴۲،
سلیم ← سلیم عامری	۴۳
سلیم بغدادی ۷۰	خضر ۲۱، ۴۵، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۸
سلیم عامری ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷،	رابعه ← رابعه عدویّه
۱۳۰	رابعه عدویّه ۹۷، ۱۰۰
سنایی ۸۹	رامین ۲۱
سید عامری ۴۶، ۴۷	رئیسه کرد ۸
شاه اخستان ← اخستان بن منوچهر	رسول اکرم ← مصطفی (ص)
شروانشاه ← اخستان بن منوچهر	رودکی ← ابو عبدالله رودکی
شمس ← شمس تبریزی	روسی ۱۴
شمس تبریزی ۱۵۳	زبیده ۱۹، ۲۶، ۱۴۸
شیرین ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۲۱، ۷۴	زلیخا ۳۶، ۳۸
صالح ۷۹، ۸۰	زنگی ۱۴، ۷۹
صالحیان ← صالح	زید ۲۴، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۹،
عبدالرحمن جامی ۲۱	۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۳
عامری ← سید عامری	زینب ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۹، ۱۳۴
عامریان ← قبیله عامر	ساسانی ۱۱
عجم ۲۶، ۲۷، ۳۲، ۶۷	ساسانیان ← ساسانی
عجمی ← عجم	سامری ۱۲۵

،۹۱ ،۹۰ ،۸۹ ،۸۰ ،۷۹ ،۷۸ ،۷۶	عرب ،۹ ،۲۰ ،۲۶ ،۲۷ ،۳۲ ،۴۴ ،۶۰
،۱۰۶ ،۱۰۴ ،۱۰۰ ،۹۴ ،۹۳ ،۹۲	،۶۵ ،۶۷ ،۶۸ ،۷۴ ،۱۵۷
،۱۱۳ ،۱۱۱ ،۱۰۹ ،۱۰۸ ،۱۰۷	عربی ← عرب
،۱۲۰ ،۱۱۹ ،۱۱۸ ،۱۱۶ ،۱۱۴	عطار ← عطار نیشابوری
،۱۳۶ ،۱۳۵ ،۱۳۴ ،۱۳۰ ،۱۲۲	عطار نیشابوری ،۸۹ ،۹۷ ،۱۲۷
،۱۴۶ ،۱۴۵ ،۱۴۲ ،۱۴۰ ،۱۳۹	عمرو عاص ،۱۵۰ ،۱۵۱
،۱۵۱ ،۱۵۰ ،۱۴۹ ،۱۴۸ ،۱۴۷	عمرو عاصی ← عمرو عاص
،۱۵۷ ،۱۵۵ ،۱۵۴ ،۱۵۳ ،۱۵۲	فردوسی ،۱۴ ،۱۵ ،۱۴۱ ،۱۴۲ ،۱۴۳
،۱۶۴ ،۱۶۲ ،۱۶۱ ،۱۶۰ ،۱۵۹	قبیله بنی اسد ۵۹
،۱۶۸ ،۱۶۷ ،۱۶۶ ،۱۶۵	قبیله بنی سعد ۵۰
مارکس ۱۶	قبیله عامر ،۳۵ ،۴۶ ،۶۴ ،۶۵ ،۱۲۵
مجنون ،۲۳ ،۲۲ ،۲۱ ،۲۰ ،۱۹ ،۱۸	قیس ← مجنون
،۳۶ ،۳۵ ،۳۴ ،۳۱ ،۲۷ ،۲۶ ،۲۴	قیس هنری ← مجنون
،۴۴ ،۴۳ ،۴۲ ،۴۱ ،۴۰ ،۳۹ ،۳۸	کازیمودو ۱۶۸
،۵۳ ،۵۲ ،۵۱ ،۵۰ ،۴۸ ،۴۷ ،۴۵	کرپه ارسلان ۸
،۶۴ ،۶۳ ،۶۲ ،۶۰ ،۵۸ ،۵۶ ،۵۵ ،۵۴	کرد ،۸ ،۸۶
،۷۲ ،۷۱ ،۷۰ ،۶۹ ،۶۸ ،۶۷ ،۶۶ ،۶۵	کردی ← کرد
،۸۰ ،۷۹ ،۷۸ ،۷۷ ،۷۶ ،۷۵ ،۷۳	کیخسرو ← خسرو پرویز
،۹۲ ،۹۰ ،۸۹ ،۸۷ ،۸۶ ،۸۵ ،۸۴	لیلی ،۱۴ ،۱۸ ،۱۹ ،۲۰ ،۲۱ ،۲۲
،۱۰۳ ،۱۰۰ ،۹۹ ،۹۶ ،۹۶ ،۹۴ ،۹۳	،۲۳ ،۲۴ ،۲۵ ،۲۶ ،۲۸ ،۲۹ ،۳۰
،۱۱۰ ،۱۰۹ ،۱۰۸ ،۱۰۷ ،۱۰۴	،۳۱ ،۳۲ ،۳۳ ،۳۴ ،۳۶ ،۳۸ ،۳۹
،۱۱۹ ،۱۱۸ ،۱۱۶ ،۱۱۳ ،۱۱۱	،۴۰ ،۴۱ ،۴۲ ،۴۳ ،۴۴ ،۴۵ ،۴۶
،۱۲۵ ،۱۲۴ ،۱۲۳ ،۱۲۱ ،۱۲۰	،۴۷ ،۴۸ ،۴۹ ،۵۰ ،۵۳ ،۵۴ ،۵۵
،۱۳۲ ،۱۳۱ ،۱۳۰ ،۱۲۷ ،۱۲۶	،۵۶ ،۵۷ ،۵۸ ،۵۹ ،۶۰ ،۶۱ ،۶۲ ،۶۳
،۱۳۷ ،۱۳۶ ،۱۳۵ ،۱۳۴ ،۱۳۳	،۶۴ ،۶۶ ،۶۷ ،۶۸ ،۷۰ ،۷۱ ،۷۲ ،۷۳

- نظامی گنجه‌ای ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۲،
 ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۱، ۲۲،
 ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۵،
 ۴۷، ۵۰، ۵۵، ۵۶، ۶۰، ۶۹، ۷۳،
 ۷۴، ۷۵، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳،
 ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲،
 ۹۳، ۹۶، ۹۷، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳،
 ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳،
 ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۶،
 ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴،
 ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۷
- ویس ۲۱
 ویکتور هوگو ۱۶۸
 هاتف اصفهانی ۱۵۵
 هاروت ۴۲، ۴۳
 هندو ۱۲، ۷۹
 یوسف ۷، ۳۸، ۹۲، ۱۱۹
 یوسف بن علی بن مطهر الحلی ۶۱
- ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹،
 ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴،
 ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱،
 ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۶۸
- محمد ← محمد نظامی
 محمد جهان پهلوان ۱۵
 محمد معین ۴۱
 محمد نظامی ۹، ۱۴۳، ۱۴۴
 محمدی ← مصطفی (ص)
 محمود ← سلطان محمود
 مسیح (ع) ۴۳، ۱۰۳
 مصطفی (ص) ۷، ۸، ۱۴، ۲۸، ۲۹، ۶۲
- معین ← محمد معین
 منوچهر (شاه سروان) ۱۴
 مولانا ← مولانا محمد بلخی
 مولانا محمد بلخی ۸۹، ۱۵۳، ۱۶۱
 مولوی ← مولانا محمد بلخی
 میبیدی ← ابوالفضل میبیدی
 نظامی ← نظامی گنجه‌ای

جایها

روم ۱۴۱	آذربایجان ۷، ۹، ۱۰، ۱۳، ۱۶، ۲۵،
ری ۱۳	۵۷، ۸۹، ۱۰۷، ۱۴۱
شکی ۲۵	آذربایجانی ← آذربایجان
شروان ۱۴	اراک ۷
شیراز ۱۲۷	ارمنستان ۹، ۱۱
طراز ۱۳	اصفهان ۷
عراق ← عراق عجم	افسوس ۴۳
عراق عجم ۷	ایران ۷، ۹، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۰۹،
عربستان ۱۴، ۲۵، ۴۸، ۵۵، ۵۶، ۵۷	۱۴۱، ۱۴۵
فردوس ← بهشت	ایرانی ← ایران
قیچاق ۹	باغ‌ارم ۱۱۴
قفقاز ۲۵	بغداد ۴۲، ۱۳۰، ۱۳۱
کعبه ۴۸، ۴۹، ۶۶، ۱۱۴	بهشت ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۲۸
کوه نجد ۴۳، ۴۵، ۵۲، ۵۳، ۶۹،	چین ۸۱
۷۲، ۷۶، ۹۰	حبش ۸۱
گنجه ۷، ۸، ۱۶، ۲۶، ۲۸، ۳۶، ۵۴،	دربند ۹
۵۵، ۶۰، ۷۶، ۸۰، ۸۶، ۹۹، ۱۳۰	دروازه قرآن ۱۲۷
مراغه ۸	دریای خزر ۹

نجد ← کوه نجد

همدان ۷

یزد ۷

مصر ۱۶۰

موصل ۱۱

میاندوآب ۱۰۷

کتابها

اسرارالتوحید ۸۹	شیرین و خسرو ← خسرو و شیرین
اسطوره اسکندر ۱۵، ۱۷	فرهنگ فارسی ۴۱
اسکندرنامه ۱۵	قرآن کریم ۳۹، ۴۰
اقبال اسکندری ۱۱	کشف الاسرار و عده الابرار ۲۵، ۲۹، ۳۰، ۹۷
اقبالنامه ۷، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۵	گوژپشت نتردام ۱۶۸
الهی نامه ۱۲۷	لیلی و مجنون ۸، ۱۱، ۱۴، ۱۷، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۷۳، ۸۰، ۸۱، ۹۰، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۳، ۱۶۷
اندیشه‌های نظامی گنجه‌ای ۷، ۱۵	مثنوی معنوی ۱۶۱
بررسی فر در شاهنامه ۱۴	مخزن الاسرار ۷، ۹، ۱۱، ۲۸، ۳۶، ۴۳، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۸، ۱۰۹، ۱۶۲
تبصره‌المتعلمین ۶۱	مرصادالعباد ۸۹
تذکره‌الاولیاء ۸۹، ۹۷، ۱۲۷	هفت افسانه خیال انگیز در هفت پیکر ۱۵
جادوسخن جهان نظامی ۷، ۱۵	هفت پیکر ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۴، ۱۴۲
جامع‌الصغیر ۱۶۰	
خسرو و شیرین ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۹۰، ۱۴۵	
شاهنامه ۱۴، ۱۵، ۱۷	
شرح مخزن الاسرار ۴۳، ۹۲	
شرفنامه ۱۰، ۱۵، ۱۷، ۴۵	

کتابنامه

۱. اقبالنامه، نظامی گنجه‌ای، تصحیح و شرح دکتر بهروز ثروتیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۷.
۲. اندیشه‌های نظامی گنجه‌ای، تألیف دکتر بهروز ثروتیان، تبریز، آیدین، ۱۳۷۶.
۳. بررسی فرّ در شاهنامه، تألیف دکتر بهروز ثروتیان، تبریز، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۵.
۴. تبصره‌المتعلمین، یوسف بن علی بن مطهر الحلی، به قلم آیت‌الله ابوالحسن شعرانی، به انضمام فقه فارسی، چاپ کتابفروشی اسلامیة.
۵. جادوسخن جهان نظامی، تألیف دکتر بهروز ثروتیان، تهران معین، ۱۳۹۴.
۶. خسرو و شیرین، نظامی گنجه‌ای، تصحیح و شرح دکتر بهروز ثروتیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۶.
۷. دیوان حافظ، نظامی گنجه‌ای، تصحیح دکتر بهروز ثروتیان، تهران، شرکت چاپ و نشر بین‌الملل، ۱۳۹۰.
۸. دیوان هاتف اصفهانی، به اهتمام وحید دستگردی، با مقدمه عباس اقبال آشتیانی، تهران، فروغی، چاپ نهم، ۱۳۶۹.
۹. رودکی، آثار منظوم، با ترجمه روسی، تحت نظر: ی، براگینسکی، مسکو، اداره انتشارات دانش، ۱۹۶۴ م.
۱۰. شرح مخزن الاسرار نظامی گنجه‌ای، دو جلد، دکتر بهروز ثروتیان، تهران، مهتاب، ۱۳۸۹.

۱۱. شرفنامه، نظامی گنجه‌ای، تصحیح و شرح دکتر بهروز ثروتیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۶.
۱۲. فرهنگ فارسی، محمد معین، ۶ جلد، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۶.
۱۳. قرآن کریم، ترجمه استاد مهدی فولادوند، دارالقرآن‌الکریم، چاپ سوم، ۱۳۷۱.
۱۴. کشف‌الاسرار و عده‌الابرار، ابوالفضل رشیدالدین میبدی، به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۱.
۱۵. لیلی و مجنون، نظامی گنجه‌ای، تصحیح و شرح دکتر بهروز ثروتیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۷.
۱۶. مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد بلخی، چاپ علاءالدوله، انتشارات کتابفروشی وصال، ۱۲۹۹ هـ.ق.
۱۷. مخزن‌الاسرار، نظامی گنجه‌ای، تصحیح و شرح دکتر بهروز ثروتیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۷.
۱۸. هفت افسانه خیال انگیز در هفت پیکر نظامی گنجه‌ای، نوشته دکتر بهروز ثروتیان، تهران، دستان، ۱۳۸۵.
۱۹. هفت پیکر، نظامی گنجه‌ای، تصحیح و شرح دکتر بهروز ثروتیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۷.

Tajalli-ye ‘Eshq
Dar masnavi-ye ‘Ārefāne-ye Leyli-o Majnūn

Nezāmī-e Ganjeī

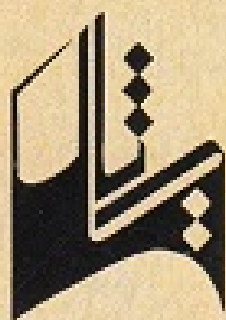
By

Dr. Behrūz Sarvatiyān



Temsal Publication

Tehran -2017



Tamsal Publication
Tehran-2017